

کشید قهوه قهوه بنویسند خوشی
 چرا بدیج کم آری بجزرت خاقان
 اگر کم آیم ز می در که ملک زانست
 بر شش بر روزی قهوه کوم
 چه موجب خیر شود بر زند بکیوان بر
 بزرگه جوید بر مان شش تیغ زبان
 چنان بدیج ملک زین پس سخن گویم
 ترکی جنگی بسره در آن کفن
 نیرین رخ یک در مصاف فرزند
 تیغ و خدک و بلور خسته و گاه
 بزم بسازد کهن کهن که نون
 هر که بستی غنچه کرد بر پیش
 که چه بی تو سن است کیم شش نام
 زانکه بدیج شش از بکوه سر آیم
 صورت بازی باید از بلبل جو
 آند زین بود چو آید بر زین
 نایب در دست روزی بر می کش
 با ستمی سواد جام پر کل سوده
 زده و جوشن داری بر روشن
 روز دیگر بود شب دگر و داری
 شهید کشتار تو از شکر بکتوده
 مار و اهرمیت ایاه عجب دارم
 باز جوان شد جان از در کسین
 این پروردگار کشت آن سر طوطی
 کوزه جانان روی او است تو کوفی
 خال و دهنیت از حقیقت حخته
 دامن شخسار از لاله لعلی
 لاله کوفی که هست ساغر مرچا
 کوفی به در و در و موک سلطان
 کز خزینه مهر رخ ننگ شد کردن
 اگر زین بهت این ننگ بجز کون ز پست
 کز زین پنی این کشتی کسته طباب
 همی بفرموده سابع صند می هندی

بچشم کشت خوارم ولی غم ناختم
 غنچه کعبی در زانفسر و کیت خرم
 که بر چشپ و دینکار و پادشاه
 که عبده بخار و ز غلده حاتم
 بدین بسین کی آری سید خاتم
 سپهر کرم که بسا قاصع است خاتم
 که بانگ ابله ابله رسد ز جاتم

ز نیت کشت کوفی اگر بد حق سخن
 جواب کشم دارم کتابی از دست
 حسودم اگر بسین زانند خرم
 بر زده تینی از غدا صحت مرا
 بچند سال ازین پیش شکم بودی
 چو کرک یوسف در مرغی داده امشان
 خدیو حسود و تهنه ناصر آید شاه

وله

سیمین تن یک در نهاد تهنه
 ابروی اثرکان ساقی ساعد کرد
 با ده نوشد شمع قوح که درون
 کوبیده بکبکی تند و ملون
 عشق من آسین با است که روشن
 نرم شود همچو موم آب حرمون
 از همه خلقتش بتا دست نشین
 سوزد از کوی شهر و خانه و زین
 خاصه کل سنج سنج کرد گلشن
 درکش در کس نیاز و کل بر این

سوی کوسنل است دامان آمان
 ساج سیاهی از حاج سعیدی
 بهشت ارمی زو کمر در دست
 چندان کانه کل بخت نندی
 کخی ازین شمس را بزو چو خاتم
 از گنجان در زند بخار امیکان
 عدل محتم شود اگر بتصد
 ابر بهاری چو تیسره که بود
 بر کل با سسر و دبلیل کویا
 تجر به کردیم لای ان بر است

وله

روز و شب با هم این تیره و آن روشن
 سرخ حشر تو از لاله کی خرم
 چون گزینده با باشند و چو زین

سردی ماه و دیدم من و دیدم
 چه فرود سوس و سر کبوی چون
 اثر خاتم لعل تو یقین این کرد

وله

آن دم خاکوست است این پریشان
 بر کل کل سنج بر شاه و بسین
 کشته درونش ز رنگ خال کین
 سرخ چو از خون گافران صفتین
 ساغر مرچا به پیش خالیه آکین

تیره شبان اینچنین کشته
 روی شمس از سبب او سوزید
 چو سوسکی بود دست چو پیکان
 ریخته بر کوزه خون تا رنگ فراد
 بر طرفی از جوان هزار چو زرد

وله

که نون نخت ز رو سیم منیش سخن
 و کز به است آنا بجز و اشرف
 کز نیدی از زرق ننگت تیغ
 به پیش صغیر پیشان بعد سکون

منش قرانه شنیدم بجز و اکنون
 کز نه در آن مرجان بود است و شد
 بزرگشتی با پی لطیف با درن
 ملی کشتی بر سطح کاهستی سلیح

که زین شرفی غنچه قهوه
 بجمع نظم مدیغ خلاق به سام
 بخرای در تیغ زبان کجین سام
 که چون برآم موست ننگ و نلغ
 که کس بخواند مسود مسلام
 کنا هم انیکه زین خطه ام ز کر کام
 که با غلامی کس بر فزاد نام
 خون من آرخ دل مرست بگردن
 روی جوان کل است خرم من
 زلف چو سنبل جان غدا چو سون
 با در تو کوی خور و بجام خمان
 کل بود در بهار در همه گلشن
 سخت دلش کم کرد از سخن من
 که کف در ز می رود بخار اوزن
 از همه کیتی در شش کزیند مسکن
 روشن کن چو سنج در یاد و یاد
 غنچه مطرب خوار و غنچه ارغن
 است کوزر خط بر غنچه ولاد
 رخ سدر کشتن زلفت زده و روشن
 سرور آمد بر همه راهم و سوسن
 لب لعل جویم و زلف تو اهرین
 کاه بر من کرده و اموشن کزین
 شاخ و شخ و بانغ و بانغ نغز و نغزین
 چو بچسب کبوه خوشه پروین
 دست با ناز زلف پر خرم و پرین
 چون که به کلین شکست شد چو تیزین
 یا بد حشر ز دست تو این شیرین
 کز کل لاله است تیغ آند زین
 بر چین کوه و درشت بشد آندین
 که خرسند از صابح دست بر کون
 کز نه در آن کاه ننگ و صنفج و نون
 فراز و زرق مردی و سپهر از خون
 با در خاص عبود و کمر گشت کون

را خدای درین کس بر این غیب است
 مگر که در عیال و طیب او کرد
 جان که چون گذرد سوخت کرد
 ذمایی بر بر بخوانند شود برنا
 ز خود و لاکه پس غم و زنگ کستی
 زمین بر آمده ما با بیکری مالی
 بروی آینه خاکستریست پندای
 ز رخ و نهش کج ملک دوری حکمت
 ز بعد عیسی مدعی بود با قسم
 فرخنده و خوشش ز خدایگان
 آن جشن پیشکش شد به پدید
 امر و زیکاش نه نیست خوش
 آریم دو کوه سحر که آندورا
 در معنی از آن بوی نترن
 زان برده منوچهر تبار چه
 آن قبله همیشه زنده دل
 هر چند درین مهرگان طبع
 برک ز زرتین چو کاقدست
 هر شاخ که بر یکت و سیوه بود
 این مور شود باز حلقه پوشش
 ناپید روشش فرغانه باغ
 آنکور بنوار نرستانک تاک
 بر نامه با زند پازند
 هر طوطی آورده ارشاد
 چو نان شود از بر که کویا
 از ارباب ساری میان باغ
 از چیدن کلهای رنگ رنگ
 بر غم زدم و تر خوردم و غنیمت شرق
 خاقان کامکار محمد نرستانک است
 کشتی بیوم و بام و شیشه و شمع و جوی
 خوشبختی کسبزه می خنجر و سام
 یک پشته کرده مار بهر خوشی سواد
 چون ننگ در سینه نهشته بد جان

در مدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام ابن میرزا عیسی قائم مقام

چو صیقلی معطر از باد شمعون ز بر جیدین و خیمکین دیرین استون بکوه و دشت و در که کسترده استون سحاب نازک بر روی نیلگون استون مگر کب ازین مسکنه تپه افلاطون معجزات و کرامات جمله ز تو استون	همی بگردید از بار بر سر کوه سار صورت کجا طیب کسی شیداغ و بر سار ز فیض قطره بار و بخار آن کرد همی چای بار و ز بار قطره برده پس از پدر ز پدر بر کشت در چو شب گذشت علی و زانرا زید
---	--

وله

وز را شریک و چون این عیال نیگت شدن سوی بوستان در شبه سیم نیت در جهان در چشم ازین رنگ رخسار زمین کرده سیاه و خوش اتیان وین قبله زردشت زنده دل باغ هست یکی پیر ناگون کا و رازنی در بر عفران امر و زازین هر دو لی نشان این پیر شود با ز نو جوان در زیر و دم آینه هر زمان نابند و چو پروین کیهان از کبر و بطر معرغ زنده خوان از شاخ برون خوردین بان طاووس کشته پرفشان بر پای شود چتر و سیاهان ارنگ شود چنگ باغیان	آن بوده اگر اول به سار سردی هوا که چه پیر است از آهسته این لاله کون سپر هم جو بر این راز خاک اصل در جام بلور آن چو آب ناز این از خشنده هم جو مهر پر سیم صفاست با نیکو در دست خنابسته دیده عریان شده از جامهای سبز بر چسب صفت شاخگان بزرگ این تاک دهد نور و حر و ماه ساری بس سبزه و در صغیر هر شاخه تو کوئی که فی مثل و ایشاخ که اندر بدی بدی منقار شود سبزه زان را تایرند هد بادشان بباد بر ناسود و تازه و بهر سپر
---	--

در مدح سلطان محمد شاه نورا نده منجبه

روید کجایی که می کشند و سنجان یک پشته شتره شیر بهر بویشی نجان حصنی فراخ دید پراز مرد پهلوان	صحرای بجز و فوج جو صبح و عبا زان زیشان چو دشت که چو از کوهستان حصنی که زاده است تو کوشی یک شک
---	---

دلیل قوم غراب از چه با جان چون
که قرص سلطان چو باد شمعون
که علت یرقان است چاره رویت
همی بکنند و ز نور برق بر رخ نامون
بر صورت طاووس است و بوقلمون
زمین است بد و در پر مهر و نیل کسین
چو روز بخشش است و ز نور و زان
چنانکه نام کمور گذشت از کردون
فارس مدد از ازی کانون
جشن سده و جشن هر سرکان
این نیز بود اول جشنان
هم آلت گرمی است پیکر آن
پیر هسته آن لعن و سسنا
هم گوهر آن از تاک کانون
در کام نور این چو نار دان
وان باده نابند و همچو جان
پوزر مطلق است آبدان
هر برک چهار است اینجان
آدم صفت این بلع چو جان
بر کتف که از بند طلیحان
وین خاک دهد بوی مشک بان
قری بس سر و در فغان
دارد بدرون طوطی نهان
همچون بی طاووس کس چو نشان
لذت بگد ز در بر بصیران
مرغان بجز نداند آهشیان
چون دولت و عمر خدایگان
شکر کشید حسره و غازی نگاوران
در لشکرش هزاران چو صغر طغان
کوهی کوهی کاخ دهد و دشت و کوه کوان
اسبان کشتیان علمها چو بادبان
زیشان کوه دشت چو درویشان
بانه فلک ز ما در بادع تو امان

کشی سپاه حمله شد و غویان گین
 از کشتن کان زمین غاشد و کلاه
 ز اجسام کشتن کان برای محمود روح
 با بخت بلند است پستان سپهر
 تا دست پیش پیش او مهرباناک
 ای سبیل مشکین تو پر تو در سپهر
 آن توده سپهرین پر جلوه و پر نور
 میست دنان تو دندان توین است
 ای ترک من امروز کج زون می ترک
 بگذارد کلاه از سر و بر در پیا له
 امروز صلاست در مجلس این بزم
 اینک شد اندر فلک جا و جلالت
 تمیینه در آمد به شهبستان تهن
 شد صد فرنگی و نهانجا به طعیر
 از روشنگر ایوان سگند شد روشن
 شد جایکه با من در پس روی عدرا
 ارا که قیس شد ز خبر دایلی
 شد جمله فرخا صفت نخله آگند
 بکشتن تنای بشت رو جوشن
 نازک تن تو ز کثرت ز می
 خود آهستی از درون چو دل دوی
 این جوشن آهستین نه ای دوست
 بس با بران سپهرین سمیت
 تو در خور زرم نیستی جانان
 آنان بمصاف روزند لیکت
 یاران تو کرا سیر از آرند
 دارای زمانه ناصر الدین شهن
 جوشن ز رنگ او چونیلو فر
 در حلقه درع در شود ناوکت
 هر جا بکشد بر افغان توده
 زیر سم اسب بسته را بلجا
 آرد چون شمشیر روی کف صادم
 کوشش مصاف شهبه از خون

یا کوی کشت پر شکر و صوب
 و ز نر با فوسف از بهر ابرو غشتان
 از خاک با سپهرش کلاه زردان
 با حمت کیش فرود است اینجان
 خور است ز زنجش کج شایگان

گردون تشین اوج از تو بهاید
 از خون سرخ خاک پوشیده زمین
 تا جی حاسم او که سرشندش مقام
 جاریست علم از دل او همچو خورشید
 با تیغ او ست هر تیر ز می عقری

در تبیینت ز فاف

بچیند که تیغ و لعل و شیرین
 پر ساز می توان به سپاهین
 می که چه حرام است این ملت اوین
 خور است نایمید و قمر بر روی
 یا ویده خرابد بر دره زمین
 دیگر سیادتش در جم غرق و نوین
 از عدل شهبستان باب آمدن
 بزم از رخ این مرد و در زینت و
 روشن تر و خشان را از زینت
 شد جگره و نشا و صفای آگین

بر سنده عشرت بد از ناز کنون
 از جبریت ساد و عکس ط باوه
 زیرا که که سوره سر و دست نشاید
 اینک تن کچره و او زنگ بستر
 یوسف کذا در دبا یون ایجان
 بزم شکا ششم شد ز نسای آسان
 بزم آبیوی مشکین شد بزم بفرغ
 بزم زنگه عفر از عرو به شد آباد
 شد و صمک نشیره چه کجاسم دل
 کاپن چه بود به زول غاشق

در مدح خاقان کامکار حضرت سلطان ناصر الدین شاه قاجار

آن کیست که او بود از دشمن
 دیگر غفرائی از بر تو سخن
 تو در خور ز می می و بر زن
 ما تو رویم جانب کلشن
 داری تو آسیر نیز همچون من
 زینبند هشت خسرو و بهمن
 خقان خذنگ او چو پروین
 آسان چو بچشمه گن گن
 هر سوز تن تهنان حسن
 زیر دم تیغ حنتره زامن
 کیر و چون شمشیر زیران تو شن
 خوشتره از ناله ارغن

این اسلحه کران چه بر سیری
 خود تیر و گمان چشم با رو بس
 سلطان از جنگه علامه
 جیشی سازیم و عیشی آغازیم
 در خواهی بر دوشین شه سسل
 اینجا که خذنگ او زره و دیا
 روزی که هوا کرد چون طران
 شیران ز خوف با هر اسیر
 پر مرده نهال سپهر با باران
 کونی روزمان ایذ انوضع
 چون برق زرد با قرب و ابعده
 شمشیر تو دایم تصدع از غایت

غان تبیدین موج از تنها عیان
 وز خاک تیره صبح بر آهست طلیحان
 مرغی خذنگ او که دل حاشش نکان
 زنده هست جو در کف او همچون بجان
 با تیر او ست هر تیر ز می عقری
 وی در سپهرین تو در سبیل مشکین
 آن سبیل مشکین تو در جلوه و پر چین
 در میم که دید هست که نهفته بودین
 بر مرکب شادی بنا رهش کنونین
 امروز بها آریم اندر همه تشیرین
 بشت درین عشرت پر زده و گلین
 اینک سر سودا به و کا کوس سالیان
 پر زور جهان کشت بکاشا شیرین
 بر خاطر آدم حبت از خواستگین
 هم کجک نکارین شد بخوابه شایان
 هم مشکوی کجک شمشیر از دستگین
 خبر نجلت و خوری چه بود حال کنون
 دادند که نشدند هم از آن کاپن
 در این شب تیره کشتن ز روشن
 آرزو شود ز بار سپهرین
 بر تن چه نشدنی از پروین
 که مینوی من سبک بکین
 این تیر بسوز و آن کمان شکن
 هر یک بنهاد سپهرین
 بهمن داران درین مه بهمن
 نازشته طره تو نا کردن
 اینجا که حاسم و قصب آهمن
 وز خون میدان بکوندین
 مردان در بیم با لب سوزن
 غامشس چراغ جسم بی روغن
 با شاخ قلم بر ویان صحن
 چون باد چمد بایسرو امین
 مالذ چه بدبدم بر چیدن

اندر بچم که این چنین کوشش
 هر چند دلبون است مینا کون
 نسر زنده ام که با مار
 که از بهاری دیده من
 همی تعبان نگر از سیل سیار
 تو کوئی بمجنه موسی کشفش
 نخست کوه ساری در راه
 بغاری در چواری در سیریم
 کسی سخاک بودم که سیلهاک
 سحر که آسمان آمد چشم
 روان از طرف سیلاب ز کین
 ز نرم و ابر کوی برود دشت
 ز طرف کوه خ نمود جو شید
 کین در دشت قلا پست کوی
 بیخ نهدش بند و همی مویخت
 نهادم پای در سیمین بلالی
 سه رنگ دل بر روی کشیده
 چو رواند که شتم بود روی
 تو پس دار که آن چشم بود
 با زو زنج و پل هر که کشت
 خدیو عهد سلطان ناصر الدین
 عدد بر نره اشک شاد بهیجا
 زهی در زلف دوباته کنگر
 زنگ و چهره و دندان لب در شرم
 سه پسر از نره کان تو بر دم دیم
 یکی چو نوبد و عالم نه از به خلقت
 سوی روی و خلقت خط بندگی
 سپهر است بود پیش سخن دل تو
 راستاش ساقی و خاکی و خاکی
 نظر خود بنام سنا دار سیدم
 شوند اگر به پیشند شعر من
 سز که با بقیامت کینند از من
 ولی بدح تو گلک و زبان حکم

در جس نیام چون کیند مسکن
 لعلی شده زوجال مینا کون

هستد از خون کمار جوی
 از سنک بزده استم بجم در سنک

در مدحت حضرت شاهنشاهی ناصر الدین شاه

بدخ قطبان بر مسکن
 که از آخاره به سلطان فاک
 که غول غول بود در مار این
 کسی موسی سمران گاه بهمن
 چو نور بر شب تاری زرون
 بگلکونی خیاچانی آب چند
 دو صدمه زگر که با از خراگون
 چو شب از کوره تابنده بن
 دمام چسره بنیاید ز کین
 چو روشن آفتی در تیره فرین
 شدم بر کوه بکو بی قدم
 صنعتت دست استادان فرین
 پلی بر آن بیار یکی چو سوزن
 بزیش در چشم وی منی من
 بهت عدن در جای اسن
 که اورا چاکرا کج چو سوزن
 چو بر سیخی کجی فرغ ستم

بوقی این چنین درود کردم
 یکی کوهی که کوی بز اسب زرد
 کوی دیوم بطلیب دی بهلوی
 ز ما چاری چنان صوت کوس
 برون بستم از انوار و دیدم
 روان گردیده به شور و زور
 هوای دیوزا بر باره باره
 چنان چون شمع در شکیله فاکوس
 کشید از تیغ که ناکاه خوش تیغ
 چو کاری این چنین دیدم کشیدم
 کمانی چون کمان رستم زال
 کمانی خوش که کوی کرده شاکش
 بر آن سوزن چنان شوم که از بیم
 مازان تنگ چو شکر دانی
 بهت عدن در گاه شهنشاه
 تا بد آوری تیغش بر کوه
 روانها در پناه باک سیغ

در مدح شاهنشاه اولیا علی المر تقی

یکی پری و دویم جوی و سیم خان
 یکی بهار و دویم سوری و سیم کمان
 یکی عدید و دویم خار و سیم سندان
 یکی سهیل و دویم شتری سیم کیوان
 یکی جبر و دویم اخل و سیم حبان

چو سنجید و چو بلان خوا کت ترا
 بر فتنه آب سینه بان و چون جانت
 بجز کس نکسین نیار شونیا
 ندیده اند و نه آورده اند بهش
 ز تند و زنجار و خله تیریز

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مسرور

بند و نب است و تنگ خوشش
 کرد و پکی اشاره چاک آهن
 این سخت دلی گذر هی جوزن
 دمن را از پر خون کشته دمن
 همی پضا سپین از برفی روشن
 من سکین مال و سحر و زور
 بدانش چو سنکی در خلاخن
 کوی مارم به سچیدی بگردن
 ز بیاری چو اندر چاه پشرون
 جهان از برف و بار کشته امین
 در خنان کسده از بادام و اثرن
 همه حضرت شکل و اثر داتن
 چنان چون شعله در نیلی نهنین
 بیلاحت در خشنده و جوشن
 مجرّه بر میان چسرخ زمین
 بکتف کوه ناکه دیدم اون
 بسج و سبزه زرد آن را قون
 مرا بر سوی سوزن کشت بر تن
 فرا خانی بچشم آمد جو کلش
 شه فرخنده خوی و کمن اسکن
 تا بد آوری کوشه بهمن
 چو بهد تیر بر رخ تهن
 یکی کند و دویم خیر و سیم چکان
 یکی حقیق و دویم لولو و سیم مرجان
 یکی سنان و دویم خمر و سیم کمان
 یکی دنان و دویم ابروی سیم کمان
 یکی خرات و دویم کوزه سیم حیوان
 یکی علی و دویم احد و سیم زندان
 یکی قوس و دویم انجم و سیم ارکان
 یکی دیب و دویم معن و سیم حنبران
 یکی نر و دویم طیره و سیم پرمان
 یکی کلاته و دویم چارده و سیم سمنان
 یکی کلین و دویم اککن و سیم نادان

چو سازد دم سار سفر و سحر
 دو دیده بستم دل دیده نشان
 چنانکه چید ماری بشاخ از کافور
 دو صد سیل باغین بلبل جیش
 بسفد لؤلؤ مارکس ثقب الماس
 فرار سید مریافت با بیج سفر
 وزید کفتی باد بسار بر شمری
 کجاری می چنانچه است کشت ترا
 و گرنه از تو نالم چو رعد در آزار
 اگر چه سخت ترا آهنت نشد دل
 تن صیغف از خت لطیف و نغز نریغ
 بترکت غرت مدور خود در چشم
 زهای جستم و آشفه طبع شستم
 سوار گشتم بر ادهمی کجونه شب
 بی نوشتم و چه تیر در پرباب
 چو آن فرشته گرفتش بشود ز می عشق
 چو کرزه اش کتب بر لای وین نه
 ز ساد است و بود ساد و زلفت پوشش
 بخت ماری اندک و زاید مرغ
 بشکل پیر و جوانان سم او برم
 ز خوش است و ز غرور و خلاف سپر
 چو پیر علی نشینی است منحنی قامت
 اگر چه پیر چنانچه فاستش چون پیر
 ای دلم دل ای کلاه جانان
 ماری و بگرد مری چنبر
 کاهت بالین توده سلاطینت
 بندونی و با سیح منجوا به
 کریندونی از چه مکنست کج
 که نیکه کی غراب پر بسته
 دل زخم تو دارد و کت در دل
 جای تو نشد از کج صلح در
 ای بندوی دزد چندان چون خود
 بسیار است از بچنگ من افق

زخمر که و خدم سیمه بایغ سخن
 بخوانم آمد آن سر و قد سیدین
 بر بسته کیسوی پر خم چشم در کون
 هزار لعل خشیشین سپیل من
 نغز لاله نورس و نعت پرن
 پی سواری سپهر ایام پیر کن
 بوجه آمد آب شمر طرف چمن
 مگر نهانی آدوست کشته دشمن
 و گرنه بی تو بگرم چو بار در چمن
 کون کله از وقت تاب غم من
 ترا چه عاقبت زنج است یا چنگ
 تاب عرق زرقت منور آرتن
 عنان گرفته در آوران سر زمین
 چو سبج غره خدای جبهش روش
 همی که شتم خوشش چو باد گلشن
 شدم مبارک و داشم سهر یازمین
 چو ناگوش کابن هلاک و نین تن
 بناد است و بود باد و در مردان
 که دیده ماری ایم مرغ آستین
 بصل بسلی مردان چم او بعین
 با عطار و برج او بود مسکن
 که نیت خواب و خوش سال در تیر
 و گرنه زال چراند بندش چمن

شب در از فرا ز آمد و چو اسپه
 سترده چین خیم کو سپر و بار
 عیق بر یز بلوی ساد و نجران
 بطرف فتن بر مل نشاند مر و
 زدی رکاشته بر سوکله چشمه نوش
 نظر کشاد و من بدو داد اسپه
 بچینش آمد جهان شکر نشین ناز
 مرد کونکر رود در سوخی خانه ماه
 سوز غم من صبر هم کوسی سوزان
 جوی چه بزمین آنکه که دهر چون بزمین
 زمان جا به شست گاه خایوش
 جواب دادم و کفتم شوق حضرتت
 زیاد چشمش دیدید بر زخم شسته
 چنانکه پرویز اندر کجوبه شب سیز
 عیان ز شجر بر و بر حجره با بهر
 ابو المظفر فخر شهان محمد شاه
 تبارک انداز آن سپهر بلال شکل
 غنبد نازد و دلش از غنبد ناله
 تو را روی می اندام آن بود از پله
 شمشیرین که پیکر و سید پندیر
 شرف طاعتی اندک از منیش شرف
 شکل قامت پیران تک ابروی ال
 کد چو بانک زمانه که کشیدن شاه

در مدح خاقان کامران ناصرالدین شاه

فرعونی و با کلیم هم چمان
 در اهر من از چه درت فرقان
 افاده در شش است بال نشان
 بگذارم کار دل شود آسان
 زمین روی رسد که گویت شبان
 داری بس غایت عریان
 در خطه بدست شخته سبلان

کیوانی و شترت اندر زیر
 که را سبب فتن تو را در بر
 ای کز دم شکل چپ کز دم
 زیرا که زخم حنسته کز دم
 اصل تو زار و خود تو بی گش
 دل بروی جان بودی زین فعل
 تا بر دار و در غنمت بایغ

که با باد برانم بره بر تو سخن
 بکند کسبیل شمشیر ننگه در دامن
 شکوفه بار ز باد امک سنج بر روی
 بزخم فتن بر کل فشانده بر امن
 بنفشه داشتند بر بامیان کج سخن
 از آن فروز که زخم زانکانش شمشیر سخن
 ز بوج مرجان تا بس در تان سخن
 بهر ماه سپهر ماه ز سپهر زفن
 که از شرار دل من بودت سخن
 بجه شزده و ناهت دوی زین
 به پیدر کج سخن جنت سپهر کفان
 نه نیک دغم و نه بدنه شهر و نه سخن
 ز فکر مویشت بر موی بزخم سوزان
 و با چو قارن بنسبتی که فارن
 فروغ سینه سینه ای وادی امین
 که چاکر انت افند روز و چمن
 که چون بلال ز نفس خوسف شد امین
 عجب نازد و بر نش از عجب جوشن
 تو مرغ دیدی منتقاران چو زین
 شکست ترک بصد روز از استرک
 ستون نهند که اقاد کی شود امین
 همش بلالی بالاد و بسم ز زمین
 بجان عداقت هنر هنر و ششون
 ای غارت دین آفت ایمان
 ز اخی و فتنه از کانی جوان
 کاهت بتر ز لادنسان
 خود از بر مشتری بود کیون
 پیوسته چو هست کسوت بر جان
 که دل بگرائی وزمانی جان
 کز دم چو نسر و نهی کند در مان
 زمین راه سز که خوا غنمت شیطان
 خاطر نشکست زدی تلخ جان
 چون دشمن شمشیر باریم در مان

پوششک نهادن و مسالیدن
 چون فسی کج تیسر با قاتل
 پر کرده مشک ز محل جاراج
 هر که شده بر برق قدر تابش
 پوینده تگوری که چار کاش
 خواهد چون خاک از خسته
 یعنی است کف در شک پنداری
 زان فسی سینه زک زهر آکین
 کس با فیرد نافرزی تبت
 بهار چون که چست فصل خزان
 شاخ خشک بدین برین نوزدین
 بی بلرزد کاهید جسم از سرما
 بی برق درخشند چو پشه آتش
 بی جنبه بزاره چو پیل درم
 کند و جزیت سپیدار و زمین
 مبرکان سده سازه برین قنداز
 زیر مار و فسی با رون شیم
 ز صحن باغ با یون رویم با می سخن
 تو باغ پر کلی و در کن من یک
 زیر مشک تو بید است تا ز لاد اثر
 بهات ملک جهان چک پشتر دم
 بر او دشمن و کرده سال و مایزد
 بگلک تیغ کرایه چو دست این دار
 تنک از دو مایه مار بگرشش
 چنین نمود چنان جانک کیم
 کف کریم تو محصول کج و کان برد
 یکی خواب بزرگت که گاه است
 یکی سام بطرف کبریت آذک
 شود چو عوز خاری مغر و جوش
 زمانت بان که سر روی منی
 ای ترکش ای متند دل دین
 خونها چو زال تو سپوشه
 چنین حسنی خفت برده در بند

در زم و نجاور استم و قان
 چون مارشک کج ز مها چان
 از دود خاک وزاده نسان
 هر جای سبز باد در جولان
 در چار محل طبع چار ارکان
 جوید چو شتاب ناز و حیران
 یعنی است شراره بار و خون آستان
 ریک در دشت دانه رمان

روزی که زمین مرد چون شر
 دزدیده شکم بر پشت هفت با
 صحرای خلاف مبد و لاله
 بر باد نشسته خسرو حجاب
 آبت روان شود چو در صحر
 در یویر پر دیشش از ظلم
 نیلوفر زک و بار نیلوفر
 شعرین طبع چون توفی حاشا

وله

پا با باغ که در شنه ام چون نمان
 بیک زرد کمر از خم نشانه آن
 چو از شمال از آن خورشید کمان
 همی زرد کسینه چو کوش افغان
 بی بغر زردار گلک چو شیران
 چو خوست تیرشان بر منی نکان
 کینم با و در جشن و خسرو اران
 نیم شاد و روان لعلی شاد و روان
 و کفر سرد و سردی بنگار زوان
 پراز بنفشه و سرین سوری بنگار
 درج لعل و برجاست تا ز لاله کمان
 مگر که خاک کف پای شهر جهان
 بزود و حاسد و کرده روز و شبینان
 بوقت یک با یون پوید سیکار
 ز کزد شمشاد بار و تیغ و تیروسان
 کی نموده چسپین کفی نمود چنان
 چنان غنک که شد خانان شان بران
 بچشم اهل تعین است دیدن چکان
 چنان که سر شیب از روی غصبان
 کند کس چو چارای توفی و کمان
 که هر کال دبا کمال و شکان

از آنکه باشد هم زک من بیکر چه
 بیانشیم سیکد کمر چو ز خرم
 بویزه اکنون که تیغ کو بیغ دید
 درون با تو کوئی نمان بود خنجر
 بیاید قسح باد که در خود سپر
 یکی زان شده چو کله جام بلور
 هنوز زود است از باغ رفتن از کمان
 چو ابر سره فشان میان باغ و لاله
 در پیکه تیر بسیدیم در کیکه دیو
 کدام لاله بر خشارتست و صحر
 ز زخم ناخن از کج چشم در جوت
 جان کوشن اریای دو کوه و قاف
 طبع شش چو آب چو آتش
 کند زمر جان بر تیغ او دو صد تیره
 بدست اند شش این بر سر چو صکان
 بچرخم که بدین ظلم و این ظالوان جور
 نه این خاک ز جو تو میرسد بر بکر
 ز برق و برق صفت کاه پویند در شش
 نیز نیست و چو بر نس کمان ما
 سزای من کجی کجی چو خوش باشد
 هر که خورد او انا شمار و کمال

وله

وقتی که هوا کرد چون قطران
 از پیم سنان آفت پیکان
 در پای مصاف منبت مرجان
 برقی در دست کسش و سوزان
 باد مست روان شود چو در میدان
 وز سم سنبه بدیشش اسندان
 این طرفه که دیده لاله نمان
 کایجا با قتل سزار چون سجان
 کس خیره بند زیره ز می کرمان
 میر از باغ خوشش آید بر ز کار خزان
 که سخت مرد و خشک میوز نسیم
 بساحت کله در پاف خفت شاد و نمان
 میان آب تو کوئی عیان بود پیکان
 کنون در آتشش ماده چو شش افغان
 یکی زان شده چو کمان لعل شهان
 با و نوزان عیدیت شجر باران
 از و کن ره توان کرد که چون گلخین
 چه حاجتست بدید باغ با جانان
 کدام سرو بیالای تست درستان
 زخم چو لاکستانت دیده ز لاله کمان
 سپردادی خویش خصلت چو خزان
 بغل سندان چو موم و موم چو سندان
 کند ز لولو پر گلک او دو صد دمان
 میطع و هر است بر اعدا سحر خورشیدان
 بعد از دا چو اشته کشته بجهان
 نه این سقلم که ز دست تو میرود بر کمان
 نه باد و باد از روز سبده در جولان
 نه یوسف است چو یوسف مقام افروزان
 که شرباری انا بخسین زار کیمان
 بدو بد اند خود را که ناقص نادان
 ای آهوی مردم شکار شگین
 دلم چو حمام تو چو شاهین
 بندی چه خانه کرده در چین

در بخوری از نافه کرد بستر
 ای ترک سیه ست ترک گین
 که سحر تانی چنان در اعضا شس
 بر سر دو کمان داشتی معلق
 و انگاه سینه زان چندا جای
 چو کانی کز شک سازد اذی
 هم است که ای چشم خوب جان
 روزیکه صباخ سپهر سیاه
 صد چشمه بر زنده بر دیو
 خسر و چو سلیمان فر از صحر
 پرونی بر هر میشت سپید
 هم خورش از خون صم کلنار
 نین دست سخنی من نهاد
 کونی که از کان مد و بگردان
 پیروزه ز مرد و مجاهد عشق
 زان رشته رشته لوله استی
 چون بودان بوز برین بفرسه
 زیاکل دوری بشکفا که در بهار
 تا خنده عکس سرخ کل اندر ز آبگیر
 آن سوهای رس و نیمه شاخ
 کلین چو آب سینه طوطی غمچه است
 ز غنچه بچو سستی پانیده چون
 در طبع بچو آتش در طعم خون کلاب
 که چشم دید در خوشی از آن خوب
 در بای آتشین سلویند ساکنین
 که راه جو بیال ملایک پر خندک
 غم نیست که مخالف او چنین دست
 مرا شد چار خیر اقل که پیرام جان
 زنده چهره دزدان آتش زنگ ناله
 بود آن ساقی ساعده و دل چون کوه
 رخ و دلم در لطف را مار گل نیب
 تو کوئی سیم و سیاهت سینه زار چار
 روز لعین دو کیسوی می خندد که آینه

بماری از شک کرده باین
 با من که در جودت است آیین
 آویختی از نومی که سسکین
 خود را چو گمانی کیو و گرین
 بی سوزش آتش زان بر زمین
 انگندی در زیر کوی سپهرین
 اندر تور سب چشم بدختین
 از نوره سپهر و نای سهرین
 صد بخت ننگ دنده برین
 ز شک شمر خوی صحر آیین
 بر ماه کسی خود دیده پروین
 هم آتش از کور راه زمین

اصلا

عوز از خند ز باغ خدا بکمان
 مرجان لعل لولو الماسین
 زان توده توده توده توت
 مرغان زده با فکل گشته زده
 کونی که بر زنده بر او باد و مرکان
 چونما که جرم مرغ از نیلی آمان
 چون دانه ای ز مردار سبزه رمان
 عقاربوطیان که نماید ز شیمان
 یانده بچو آتش نماند چو لمان
 در زنگ بچو لاله و بوی اسپهان
 زان بچو لعل میرویش کلان
 چون قر شرباری در لطف انمان
 که از کوه کوش یک برستان
 مرغ خندک او کند از این آستان

و لایضا

یکی سوری یکی شیرینی که کسین
 یکی سیاهی یکی سفیدی که کسین
 یکی کزوم یکی از قلم یکی کسین

چینی صحنی خسته برده در بند
 مانا که بر حمار رفته استی
 و ز هر طرف خویشگی می آیدنگ
 ماهی کمان هم سر کرده آن
 یک خنده زمر جان دست کربلی
 حد تک و جودت زده و خمر
 وان سرمد که از خاک کی گشته است
 مردان و گمانا که سینه پر خم
 سر ریخته تا درین بزرنگ
 پونده که سپهری که چار شستون
 یعنی بخش که که زاده کونی
 شام سخن ز من گرفت نیت

بنی ز سوسن کل شجر می شنیده
 از بر رفته رشته چکدر شایگان
 آکنده اند کونی در باد خالیه
 سار سینه زنده کل گشته چیده زده
 روی زان چو چهره بر نای مسک
 چون هر ماهی سپهرین بستر خرد
 عقارب و بال طوطی که در سبزه
 حسر و فراز خشت فریدون محو
 ز سینه بچو عشق فرینده چو
 بر خاک مرده و جودت پاناش در کسی
 هم آتش هم آب خنجر معنقش
 روی که بر کل سینه خنجر
 که درون آتشین طبع از کز او بد
 ترش شک نامده هر زبرد

سزگشت از نشن زان ایست
 در حال دور و دور خورش از راه دور
 چنین شیرین سینه زنده چو چکان

بندی بچو خاز کرده در چین
 استاد است بر کرد و لعین
 چند دروار قسه بکل تنین
 در زیر کمان بگردی آذین
 در قله مرجان دو سکنه برین
 دانشگاه بند چشم اینقدر کین
 شونید ترا مردمان مسکین
 کردان برو تا ز قوس بر چین
 خون بر شده تا در ک تبر زمین
 هر استون با یک طاق سپهرین
 زان تیغ که در دست میر معنقین
 چو ناکه سخا از تو یافت زمین
 بر قاضی سبجان شاه غزین
 بانی ز یاس لاله و سوسن در خون
 وز خاک توده توده و دکنج شایگان
 کسرتده اند کونی بر خاک برسان
 چون سینه روی با صبه بر کسرت
 روی در کجکونه پیران ناتوان
 فنج کل سپید و نشان آبدان
 لاله بخورد و خفت سینه و نسک
 جامی به پیشک که میان اندان چنان
 با سینه بچو دیده و شایب
 روی بر یک روی خنجر شمشیر
 تیغ امیر و لعل بخارین دور جان
 بر خور که ملک رسد ز کسرت
 در بای سبدین موج از تیغ او روان
 واید سنک و چون کسرت
 یکی لطف و یکی کسوی چشم و یکی هر کان
 یکی لعل و یکی لاله یکی لولو یکی هر جان
 یکی زینت یکی زینت یکی سیم یکی سینه
 یکی نقد یکی سینه یکی سینه یکی مان
 یکی شک و یکی بوی گوی یکی چو چکان
 یکی از من یکی برود یکی صحر و یکی کسرت

بیاورد بهار و نیت
 به سینه چو سینه چو سینه

پایندیش و صبور و در راه و غمناک
 بخیرترین روز از روزگار سپردن
 همه ز جبهه سپرد که تا ساری
 کمی بودیم بر بگردن با سستی
 بزیران من اندر کی چند کسیت
 بتنگ در جبهه اندم که آنرا از غمناک
 دوست فرخ ره طمع شد چهل نعل
 شدم مجایس خرم نام نه بجایه جلال
 سرم با خیر شد چو بر نهادم
 چسبیدم پیش نخواهم چو وی فرود
 می نه کند نه نوجا غمناکی صاف و لطیف
 سردی زار شش خاطر غمناک
 مرا شکیب ازین برینت در هر حال
 یکی چو بر شود ز راه رست تیساک
 چه چشم حشری باز خواب غمناک
 مرا زسیم کسی گزنی در مبدل
 زدی زاده و صوره بهت شاد زهر
 سپهر با هر وقت بخت بدست
 کیستی و گرا زنت فرودین
 پر شعری پروین بر سیل
 کونیکه زمین گشت آسمان
 چیزی ز امانت کند نه است
 اندر عجم کزید خاسته است
 اکنون که چمن گشته چون شیت
 هم لاغر و هم قرنی آمده
 هم تیر زار و همین شده
 آورده قران خورشید ماه
 تر کانش بدلهای آستان
 مدتیت حاشش اولی مدیه
 هم بوده ز تیغ کجش جیان
 روزی که پی کوشمال چرخ
 چو نای شکر دیشرا ز خشم
 ستا بر پیغمبر است تیغ

یکی امر و یکی ازین یکی حکم و یکی فرمان
 بناب و چنگ و دندان و بنام
 ذکر سعادت خورزم و تخلص شاهنشاه
 حضرت ناصرالدین شاه

بن چو که کراچی بک چو باورین
 به تندی شترانم سبکتر این
 عری برک نبات و بری ماه عین
 چو سرکش که پر دوزخ علیستین
 بزرگ شمشیر تار که جیل سندان
 جوزی فراز جانی که شیب تا شوق
 با می چپد شب و روز بخت تان
 اگر چه دیدم صد رخ دوره که کاخ

وله ایضا

نه هم نذیر با چنگ سپندین
 اگر چه دشمن جانبت و گزیده تین
 یکی چو در سندان موک شترین
 چه زلف زلفی برح و تاب طلوعین
 چنان سرور نیام که آن کلین
 که پیکان صدف بترست توشین
 چنان مقرر و ماجر که در شیره حنین
 بی نه سرخ و نه سپیدی کلان غمناک
 دو وقت با یزد و قنار و آن خور
 مرا خوش آید چینی جانم غمناک
 ز ناف و سینه و پستان و خنده غمناک
 بی من ایتم که کاف سرم و گزین
 نه نطقه ما و صید است و دم غمناک
 چنان سلطان تیر و رو وقت

وله فی التشتیب

الحق که بود خاک بس این
 با باد صبا هر شمر کین
 ما و می و غلمان و حور عین
 احشاش اولی لغز و نشین
 دو چیز در شش آندو هم کزین
 ما و دره ولی کو کیش قرین
 چون او که دارای استین
 حشمتی است چاشش اولی حنین
 هم سوده خاک ریش حسین
 چون با دوزان جا کین بکین
 کا هو شکر و شیر خشک کین
 در پنجه دار با وقت کین
 یکبار بر افکن از شکم
 کاین را ز ملاقات آن بی
 پیسوده بی مایه سرور
 آن عضو که آن لاغرش میان
 مانند میان بار و سس تار
 بکده شسته هم از ماه چاره
 اما ز پی دوستانش آن
 کوی هست همه شش اولی و لانا
 بسیار چو درستان روستا
 خوش بر کمر بر نموده است
 که هم قمر بر فلک رود
 در لشکری آرد معزم روزم

یکی پیل و یکی شاهین یکی سر و یکی غنای
 به ستم خورزم از روی آدم زین
 ز لعل که دم و فیروزه بسترو بالین
 کی بود سرم بر بکر زن پروین
 بلند کوشش بر سینه زحل زوین
 جوزی شیب چنان که فرخ جانشین
 چو شستبان که بیدار دل شور و شین
 نه رخ بود آن بل جلگه کج بود و غین
 بر آستان بواند شش و نا غم زین
 شراب تیغ و سرود غمناک بی شین
 نه سرخ رنگ و نه تیسره کون تین
 می و بسته و پیشش از دوش شین
 که حکم عقل خاپنت و رای عشق چین
 مرا خوش آید زلفی سوی فاحین
 یکی چو سوی زار و یکی چو کوه حسین
 من انجمنم که خایتم و گرا این
 بنابر باره به است آدمی نام حین
 که کوهی را پیری همی کند تلخین
 بر خلد بر افشان استین
 کلشن ز کوفه است با سین
 یا کشت مگر آسمان زمین
 بود آنچه ز کوه هر دو و غین
 انوه شود بر بر و سین
 بسرو و آتی چنگ را عین
 وان بکنو که آن فر شس سین
 بر شبنه سرین باز شش سین
 نگه داشته همش زین عدد سنین
 اما بدل دشمنانش این
 جلی بهت کند شش اولی عین
 بس چو فریدون آبتین
 ششیر کج و جامه کین
 خمش که چو ابر بر زمین
 چو چو یکی خند من کین

شهرت سوزان مردنوار
 انگور جهان دست در جهان
 کوید بگلک کرمع مان
 علم زخا و فرشت چو خسرو خاورد
 بچشم از خاک که بسان بر باد
 ایری بروی آشنای ذوی کاک چشم
 نام پرویدیش که ایواز چه مرز
 لفظ طلماتش معنی آب خضر
 ایش چون خورش طبعش چون شش
 فریاد و حرص و آرزای طلم و جور
 خود از در کله بدل از دور این
 کوه بتوفد صنف بحر شش زلف
 پهنی آتاق خون پشت ز میدان لاله
 سبندی آشت که بسوزنی خشک تر
 مرهتا پنج پنج دوشش افزون سال
 ولی بدین پایه علم عالم کتم خدمت
 صندل و مندان چوب پاید که تمیز
 زینت و آهوان شاد آهش است
 بکتم این شهنش چنانکه سوره حمد
 دو شینه بن همدی خندان
 کاینک که هرچین سر و شش بود
 بر سوز چو از سیل خیل دارا
 سبلی که به بحر بلا چو کشتی
 بنگشته که پال بر بر زوی
 هم اهل کمال اند این فراسم
 کجی که بر آن کج هم اسم ارقم
 سحر که ز شید خورشید رخشان
 همان سیتن سر و م از در آمد
 دودت کل اند شش از نا فیدا
 بر جان و شش ته دورته نو تو
 از آن شینچه خجی دل در پی دل
 تو کفی که پر لعل تاب است کشتی
 تو کفی که آرد همی تاب و پرتو

شهرت خردمانی نه چین
 و آنکو به شکم مانده در خبین
 راند زمین گرامر این

آسوده دوتن دو جایگاه
 چون آخته تیغ در خشنون
 گردون در تک آرنی چنان

در قهای قصیده امیر معتمد سلمان رحمه الله

بگفت نامم سر و شش ایم از پنهان
 و یک سداب خضر نظلمتش نهان
 این هوی پروان ان بگری مکران
 شده بدین عاری عوی بدو جاد استکان
 ایم از وی در فیسرگان زوی در قهای
 شود در از در صدف بزنگ سپاه
 پای از نوک روح روی هو استکان
 بدوزی سب و مرد با کج چشم جان
 چو راهشندیدار قطع این همچون
 خود را کرده ام نبرد و ستره قدران
 که این شش از صلع و آن کاش از خان
 برن شد از تن شریف بیک از زبان

فرو نهادم پیش مگلوئی نام
 دانستم از قیاس کاین به بحر است
 چو با شدن بدل در محیط از آن کمال
 حرصش آید خود از شش ما بیدل
 روزی که بر بزرگ پله اند و کل
 ز خون شیران کار بسته خلی من
 به نیزه سوز از جبهه سر کرای
 کتم منی در دست ز غیسان استند
 و فرم از پشت و نه فرون اندر کما
 بدبر کار کجی راست بود چو تیر
 مرد پسته از میان مانده خوش رنگ
 شیوه درویشیم با رشکایت بود

ذکر ورود خاقان و مدح میرزا محمد تقی علی آبادی صاحب دیوان

بر جاز چه از موج فوج سلطان
 خیلی که بنا رو فاجو طوقان
 بر بسته پنج کمال است در کمال
 هم اهل کمال اندران فروان
 خلدی که در آن خلد هم نیران

کونی که بسیل اندست البرز
 موجی که از آن موج خسته غیا
 داد که هم شید و کاخ خورشید
 لیکن بزخ این لب بران غیا
 حوز خوی نمکو به زروی نیک

ایضا

بلو که بر شش هشته دور شش
 از آن شش ز غمتری و جان بر حیا
 ای لرزه آرد و بدو موج عمان
 کجان نشا بود که در رخشان

بجز بر شش خاچو در لاک سبز
 یکی جام در دست از بیم ساد
 بد پای فیروزه کون کس با
 و کشتی از آن مل پاشد می گیر

شهر چه شود جایگاه زین
 چون آخته دیو سپردین
 کبستی شتاب از چینی چنین
 در فشان کف که شست امیر خندان
 که از دم در چمن نکاو سر و شش جان
 قدش چون نار و کین پیش چنان اردان
 که اینک این یک وحی من مگلوئی چنان
 از صدف طبع شاه صحن نایب است
 چو کرد این جلوه که حساب از رخ فیض
 نظمش آما بجز جوشش اما بکان
 وحی که از پدیرک جو که در روان
 ز جسم سیلان که از رحمت خلقی ستان
 بنا و ک سر سبک بکزه سر کون
 کوید سبکسته نقر کوک که فر زمان
 ستر معانی بدیده از زنجانی میان
 کا و ز بر روی خلقی نشت بود چون
 و آنکوش اندر کنار جا که رفت از بنا
 و کینه بز خواندی کخی از ایند استکان
 ویژه همی شش می گشت کبستی چون
 میگرد سخن از در و خاقان
 ز می ملکت هم با که با سلیمان
 کوئیک موج اندست عمان
 فوجی که از آن فوج رخنه مندان
 نمک خر که خاقان بام کیوان
 اما در آتخو اچکان و در بان
 کاین باقی وان بی قب با کیهان
 جهان شد بر شش چکان بخشان
 که ناورد و سر و می جان قله کلستان
 دورت در اندرش که شینچه پنهان
 بسینه در شش ل چو در بیمندان
 در و لب لب لعل می چو در مان
 چو بر پر خ فیروزه کون حور رخشان
 چنانچ از آن کل سر شد کلستان

برین زار لاسر به چو دستان
 چو غم شیند شد که جلوه شب
 به پیش رخس که چو زلفش خمیده
 سادات نیایی بر صل از چکامه
 بخوانم که گوشش شب که چه دایم
 بیز به مصداق زنده سخن سره
 بستم سمندش چو کوه و چه کوه
 تقالی اندان است بر تو پیوسته
 نه رعد است در دهانت چو شیشه
 چو کشتی دریا چو باران زبالا
 رخ خاک از رخ شده اسپه لاله
 یکی آتش آب پیکر بدستش
 یکی کافری تیغ رخ چو پسته
 پیشش چو چارچوبه و پیاچه نوری
 غره ماه مدد دستدیم سرین
 غره اش کرد همه حجه من سیم
 علقه زن جعد برکشش چون کرم
 آن نغشته خط او بسته زیر سبیل
 طر پیشش خیم آورده هم در لب
 غیر تا چند قادتستی تن در ستر
 شاه او آستین او آتش کرد درام و
 شهر رحمت سازد چو بخت دانه
 خازن که همان فرستد در کان
 سیم شانی با شمر چو نظر کرد
 کردون کوئی کشاده و گردان
 عینت بهاران طر فیه که دردی
 یار کاوشت باغ کاینه کافور
 بی شکند از چه کوه کان ریشش
 تا نهد پای بر زمین کل از خود
 خردن او شود هر خیزد از کوشش
 گویند که هر کس گنوی کرده مراد
 رویم سینه آن روی پدید از پسته
 زیرا که دل صبد بود خون جود

بخش از زبان که بگشتو دستان
 چو حساب تابد بر سینه گمان
 کرد سرشش که چو کاکل پریشان
 و کرد تو مسودین بعد سلمان
 که لو کوره آورد نبود بجان
 بنفید به پکان سبند بندان
 تخم کندش چو موم و چه چو بان
 چو دهم سخن فهم و رای سخن بان
 نه سبیل است چو دید چو طغیان
 چو آه و لعل چو صحرای میدان
 قد خیم از لون رخ سپهر جان
 که با خوبی بزم و باروی کیوان
 کرد سخن دو کشته کش سلمان
 بزخمش چو چارچوبه چو شمشیر

دل زهد و دینت چو نسی آمد
 به تاشش کی بوسه بدم چو سار
 چو کوه که فرو شد بی شیز زنده
 پی سیم چو تی زه مدح کوئی
 باز بچند دانه اسبی بر زوز
 بطرفان لی رست لطفش چو کشتی
 ز رخ تعاشش کی سد سده
 نه برقت و برقت هنگام پویه
 بعالم پاهای پند سکنه
 خداوند بر کوه به زمین او بر
 کند پاز حلقه پیلوی و توشن
 نه یوشن چو پینس تعاشش با پای
 بفعلی که در دست دانا واحد
 برشش کوه چون در بر شعله خیز

در مدح سلطان محمد ناصر الدین شاه

وان سید سبیل او حلقه بروی
 پریشی کرد بطریقش و نظری
 غیر تا چند نهادستی سر بر بالین
 حاجی شرح محمد و دونا میران
 دهر بر فون کرد چو پسته بر کین

رخ همچون گل و بال همچون سگوش
 کاغذی پیر که از بوی کشته چو
 خاصه کاغذ بهار است که عیش و شکار
 به کس جا گیری او کند از زدن
 صد هزار است فروغ رخ خطایین

کشت ز جملت نهفته از رخشان
 در ز چو پاز پند ساخندگان
 پر سخن استرن قد استگستان
 دوده پیرش منع علت تیگان
 ایفون آید که نه نام پستان
 گاه خرامینش امیر خندان

زین بکس سیمین کج که آمد آری
 برگ و شکوفه قریب یکدیگر شد
 شاخ مرکز خم شبت کور اجراع
 ما در طفل خویش جانند پذیر
 فی که فند سس قرار داده که از حاج
 هر جا پیشش کشیده کوه شایان

الصفی

مانا کنای کردی در یزد چون
 بس که بر سر آمد آن سخن خندان

بر کردن کس سیم کینت را
 آن رخ که چو پیاچ سپیدی بود از رخ

رو دهر سخن و آید سیمان
 پایشش کی سهر نهادم چو دایم
 چو پیرن نکوشد چه کاشن بهومان
 سپردم من در کرم این قصه عنوان
 بهر پنج پدید بی است دستان
 بکشتی عدد است ترش چو طوفان
 ربحر کاشش کی قطره قطره
 نه باد است باد است مدد جان
 یکسان نوری چو شخت سیمان
 چو غم شید ز رخشان کردون کین
 چو از که سر اشیب چپند شعبان
 نه یوسف چو یوسف کاشن بزندان
 بدان فعل در دست دانا سلطان
 برشش سبک چون در بر ماه گشتان
 بر سرم آمد با طره بر حلقه پوسین
 طره اشش که در همه کله من شک گین
 پرشکن زلف بر دوشش همچون تیشن
 از بی قوت دل کاشگری آهت چن
 بافتد چو کمان زود شدی چو پین
 چون خیم سبزه چمن از مرزورین
 نام او چون شنود ناصر و رخ چین
 صد هزار است فروغ رخ کاشن زین
 سیم بر آید بر سر چه امکان
 خود چه عجب گزنا نده سبزه کین
 برگ نازند و پر شکوفه درختان
 مرهم نهاد دو جنباشش نمایان
 بر چه طفلان باغ انیک بی جان
 فرشش شود صحن این سبزه آستان
 هر جا لعلش کشادگان چشایان
 زین باغ که برگ درخت خندان
 ز خاسر سیم کرد و دیدر در گون
 جز جو رو خاک کردن با عاشق خندان
 آوچ شد دهر روز چو تیر چو کین

برناه خج و گلشن روی کشیدند
روی چو کانون پر ز بود از رنگ
تا نگرم اندام سیر یکم خودم هر
افزون کردم شمشیر تا با کسوت
فرز احمکی بزدا ز صبر تو پیوند
کو یکم غلامان سیاه کلاه
یکی سر و ناز و یکم بگردن
طبعی ترانه کوی سپهری بهانه جوی
بما هوش ز خط زده خم طره اشرفه
بموتود چه سپرد و بسود و عقیق
یکی حقه شمشیر کوی مایان مرامیان
برش سیم ناز و بوی شمشیر کوی
نوا کوی که پیش شاه کدر میکنند ز راه
جهاندار بعدیل که طبعش دور و دور
به پیش چو پیریل همیشه چو دروین
از خودده مانده زور برده فایده
بکافسرد آن بزور مردن مرد کرد
ز اصحاب طبع و حرف بجزی چنین شکر
بنا از قریب شک شده و معده از مرگ
نیش و زشت تر ز شیه است شیره
کم کوی ز این و کیف از ما هم

از مشک سیاه و لاله و غیره بر روی
آن خطی و غیره بر روی کانون
شد عجزت تکلف از کسوت کرد
خود کشید چو کیزد کز شمشیر بی فزون
اناکه بجان امروز بر چهره مقنون
بزد بغارت ز عدل و کوی کون

از این موران ظاهره سبزه
بیره شودم دید و آن تیره خطا
روی تو سبزه کرد و در حال کوی
آباد نمادند چون روم تو کا بخا
در شکر رومی جیش جکی افتاد
یا خامه تویز جتقی کوی سیر

در معراج نواب شاهزاده شجاع السلطنه

عسری نه در عرب عقیقی نه در
یکی غنچه اش کلنگ کلنگ کلنگ
بسیم اندیش چو بشود اندر شش برین
غبارش روی ماه نوروت خوش طین
بم خلق و جمیل همه خلق آه
بباز و چو زنده پیل برین و چو گردن
در معراج آید و کز سیف دوزن
که کافور چسب خوز در مردی مین
که اندیشه کرد هر حرف این طبع دوزن
خود آگه بود ز شک بر آسای زمین
نه مردم کیم نیر شمشیر است مردن

بزرگش شمشیر لاله شمشیر لاله
سیانش زید کس خراک که با کمر
بصند ز شمشیر خطی کی سطح غلط
ملکه زاده بزرگ جهاندار استرک
کی خنج پرش چو مغز نند سیر
خست ماه لاله لاله شمشیر لاله آرد
بجیش کند چو پیل کز زور و ان چیل
پیرین چکا شمشیر بار نامه
پی من غریش کنون بزوار نا
غندار چه بد و تا برود راه چشم
کس شمشیر زوش بخند سیر

در جواب قصیده حکیم ناصر و علوی

تا کرد آهوی دلت چون شیر
شیر است چو قلب گشت بی پروا
انگس کس بگرد قبه سینا
باری بکشد و چشم و بگرد دست
بشد بل ولی تراد او اند
ای غلت روز کوریت در چشم
تا چینی خاز خویش کل در کل
در عرصه عشق قصید که بسیار
از خون جگر حقیر تر مر جان
از غم از دما کز نیرای کور
این جویز است هر دم صد مرد
بگر که چه گشت همی در ستر

هم بود تو کرد در وضعه میسنو
یا خود بزود اشام و بشو بو
در بستن در کشادش نیر
داره کن چشم در خود داره
تا چینی با خویش رو در رو
کس بازان بشکند از تیر
فرقه سده اشک خوار تر لاله
وز زخمه صوب جان بره ای کوی
اینجا دور است کز شمشیر صد شو
بر کو که کجاست شرن و بزور

دست تو همکیشید باغ
گر کوی چشم من چه باشد
تو یک تویی کی به بکشی
در نور تقابایدت برکش
در هر کاکل نشان آن کاکل
بوم اینجا نکته کوز از نیاست
صد دین تا راجع کسکی کافو
شاید چو شدی بجز این جازن
این آتش تند را بخوان لاله
ما بوی بلین آگه من و خاست

دست به کی غنچه سیدانه طبع خون
نور بصرش سزاید پای شمشیر کون
پرا خورشید عهدهم از خست و از خون
بر شمشیر سبزه کوی از شمشیر خون
زان جنگ بغارت شد ستره قارو
بر صفت سیمین ز خطهای سیر کون
برخ ماه سرد و قد سیر و سیمین
هر یعنی چاکش خرفی چغانه زن
کره دبی کره شکر چو بی شک
پلالی نه بر سپهر لالی نه در عدل
دانش زید کس خراک که در سخن
که آن مطرا اشعار از آن حال این
کش از او پیشتر که یک کس خراک
یکی پیشه شمشیر چو جوشن کند بن
کفش از زلاله بار دوش بجز بزرگ
یکی در برد کیم یکی ز کشتن
بمانا ز خامه نیار و بغیر من
سخنهای من گواه با تو را بل من
ز زار مرد کار بد پای تا رتن
کس از دوزخ اندیش بخندت تیر
یر کوی که لاله آه آه

تا کرد و سینه بس چون هو
آه است چو فن گشت بی آه
چون چشم تو به است کوی کوی
چو این است کون کشت از تن کوی
خود را چو صیل نطناره کن
چشمان که سیر بر من بر جو
در هر کس و او آن کیسو
صفور سیر بر من از پیغم
صد جان نیای خالکی هند و
مقنون چه شد کوی سیر از خود
وین نخل حوز و در امدان لیمو
قصر شیش که سود بر تلک پلو

فرادست کنون با تلاش
 که پنهانند بقیف آن حضور
 فغان زین درنده شیر و گاو
 ز کوشش کردن بود کباب
 ز متن کام او دید بوی
 که بر پر و تائب تیرسان او
 همی بر فر شکوه چون نان خیر
 بر رفت یار و من با بزم این فغان
 چه لذت نم ز بوع و از تلال او
 ز طوبی و ز سدره صدده آرد
 چنان در باب و چنگ و فی خجل
 محافل کواعب و فی خیم شاک
 رسید و شمشیر آدمی درین
 هر یوم از جای بچنگا و سکه
 الا محبت از جازه قوی
 چو کشتی که کوشش او شریع
 ز کیوان جو ریان محال او
 ز جامهای بتبری جوید او
 بدین صفت جازه که خواستم
 دو هفته مرشد آشکاره زین
 با مرسان و ان چکاروان شدم
 بخت از زمی چنان بچاکی
 مبع صد شمال در همین او
 قلاده و تیسره شکر فتر
 بنغمه حدی همی پذیر زان
 بگاه رعد باد سان شرم او
 هو او چو تخته و من ننگ او
 کجا بریدم از فلک فراز تر
 میان دشت شکر کی بکشتی
 چو موی او نیم شکبوی
 بزاد سنج کل شکفید من
 شقیق چو چهره شمشیر وی
 شدم بشو شد ز فضل من خیر

هر فاحشته بناله کو کو
 که خانه کند بکاخ آن راسو

هر چار بچار غصه بر یکیت
 با پنجه مزن بچنگ کس بجا

در قهای طرز حکیم جنو پبری شصت کلمه ده خانی

که وار پذیر چنگ تیغ سار او
 ازین سپهر و شیر مرد حار او
 پریش او ز نرد او زار او
 چه را ختم زید و از دیار او
 شایب کج و عس و چار او
 ز صوت بگک زمان خون سار او
 محاکه عناک است و تار او
 ز شیر و کرک و یوز و سوسمار او
 بسویم از قنار بکندار او
 جدا کن از دین و از قنار او
 چو زور قی که زور او بنجار او
 ز زنگنهان لوریان بچار او
 ز عودنای مشدی همار او
 غمزه او زید پیشکار او
 نهان در کشت آشکار او
 بجل آن ز جمله استیزار او
 کز آتش فرو جبهه شزار او
 محل صد جنوب در سیار او
 ز طوق جو رعین و کوشوار او
 چو عمل سامری آن حوز او
 بگاه و هند کوه و شش هزار او
 زمین چو قلعه و او حصار او
 شتاب او شفاف او مغار او
 فزون شهر سعد استجار او
 چو بوی او هوای مشکبار او
 چو من بناله در بر شش هزار او
 صیقا چو لعل آبدار او

فوسس نگه رفته بی گنام او
 ز کید اختران جور دشمنان او
 کتو که مرتع در کتتار او
 کرمه اینک بتدین حدیر او
 فوا که جان سروده از جنان او
 چو نیست یلیم چه حذر حقوی
 همه قتل را نب و غضیب آن
 پریده و دریده از سفور آن
 شتابم آنچه شمشیر با زرس
 بنجب با زلی صوفی جلی
 چو قلعه ستام او مصار او
 ز دپهای ششتری کلام او
 ز شارهای کشری بکار او
 بوقت آنکه آفتاب خاور او
 چو سیر بدر دیدم و بدوار او
 ز کاهلی که ششم و بکاهش
 سیرج تر ز باد فرشتاب او
 بتی که از نام و ننگ و جلوی
 کمان بسزده خاطر می قنوار او
 نه از بیط دشت نسیاط او
 تو کوئی اسکون در هوار او
 ره بی سپردم از اجل کشنده
 بدشتی اندر آدمم که از خوشی
 شناختم که شهر یار است او
 حسن و میده چون خد لطیف او
 بسا که داده خاک شکرای آن
 چو در شکما که برده کس بد برین

بنا و بنا و بان و بانو
 با رنج مکن بچنگ کس بازو
 که بر که شیر تر کند شکار او
 ز خون پر دلان بود خوار او
 ز چشم سنج او میان خواه او
 دیدم آنکه خفته در کسار او
 با بزم از صیب و از جوار او
 کتو که مرتع در کتتار او
 کرمه اینک بتدین حدیر او
 درود بر مرود و سیب نار او
 چو رفت سلیم چه خط زوار او
 همه طلل ثعالب و دجار او
 حمام او همای او حصار او
 که پیش از کس بر جل و بار او
 که در عیب سمر بود تبار او
 چو شایسته می دان و مغار او
 ز درهای ششری سفار او
 ز قزاقی و یلی نوار او
 نه با شکر کشت و کوسار او
 سبق بدو کردیم و بدار او
 نشتم و کذا شتم فزار او
 محول تر از اسناد و وار او
 شام او خواب او خار او
 نظر نگرده دیده عشار او
 نه از صنیع کوه از جوار او
 تو کوشی آسمان بر دسوار او
 سراب او جبال او قنار او
 چو آسمان سبزه زار او
 دیار شهر ماست شهر یار او
 بنفشه رسته چون خط قنار او
 بسا که زاده سنگ کوسار او
 برین حصار و حسن استوار او
 بصدر شود شاه کاکار او

در طرح

حضرت شاهنشاه محمد ناصرالدین شاه غازی

باز ای نگار نازی که سر گرفته
 دو مار تیر پیکر برمه نهاده
 لو لودرون قدم جان خسته
 بر کرد روی عفت لالی کشیده
 خود طوق غنچه تور بسج و کوسا
 از روی بی تانی برق بکنند
 سو کند بر لبان پوقه مگر زنت
 که کوئی این سس زانیم آری چنین بود
 زینسان دو هشتاد یک دل آری
 جز روی یار و طستره طزاره
 غش و شکسته دل باشد بگو
 چون باز زخم خورده بخور چسب
 بر عقرب هست بستر من بر شب
 پای و دم چسب بر عین است
 شبها به چو چهره ادم دارم
 کردن می چشم تر م شبها
 یکجا بی نهاده بس برار عن
 یک کونک آن خسرو آزاره
 اینها همه نکوی نکو گیشند
 ما خود بدیم وزان بدشان اینم
 کیتی که ام جامه من بر دست
 چون استبار از میان نیند
 چه اگر نه زمین بکند و هوا جولا
 و گرنه لاله نگار منست در منی
 چه بندی که کشند خندان پیشانی
 ز فصل و جذب خود که با شور خاطر
 نماند اضعی گشته کور در این فصل
 ز نگار فشانند یک سره
 کسار چه دستمان پیدموی
 ما پر شدیم و جان جوان
 تا کی بجزو زیم مشعل
 چون نیک به پسنی مقررنا
 مر محض از آنزور ریت

درد سرد آن غزال مهر بدیند	آب من میان چشمم مر گرفته
طلوقی ز لعل تاب بگرد نهاده	خورشید از چیده چسب گرفته
بر لعلی طرما می محبت نهاده	بر کردن از چه طلوقی دیگر گرفته
هرگز چنین ندیدم بی پرده ترم	وز فرق بچا با محس گرفته
ست است چشم و سرخ و دل	ساعت گرفته و مکرز گرفته
لیکن بویسه توان یافت بوی لانا	حسن جمال زیند و دور گرفته
ایران خدیو ناصر دین شاه ملک گیر	بی جنگ یک شاه مظلوم گرفته

وله لیب

فراز دم که کالغ لغش هست	زان پر شکیخ مستر طزاره
ز لغش نیم بدل که هم از گرم	از زخم کرد مش دل آواره
پید جایی ل که گرم اور اند	از یاد آن دو مار دل آواره
چنبرلی ز عین بر تر با بد	دخساره و دوز لغش کپاره
کاهی گم ز رویش اندیشه	صد د از با ثوابت استیانا
یا فی المثل لبه حساری کسبر	بگوست پند و زرق طیاره
آنرا به پیش خامه و در قره	یکجا می بسته بر شاره
بر فرق این نسیم سره اند	یک بیج خاص بندر پستیانا
گر گشتان نهستی کا بد	بد جو نیند هرگز بد کاره
ایشان عدم شوند چو ما انجام	ما کو دگیم و کیهان کواره
چون رو بود جامه جان پاش	کافر کرد بی سبیش پاره

وله لیب

همی زنده سیر بلبل نغمه گنج	رحمت ریش رخ و شمع چسب
باز صیغه مانی شود زنگ و کجا	شود زرد و کلن رده و کی ساریا
همی خاک و در برک بنر سو سید	که بنر باشد هر جا که بوده بر کجا
بر دوز بر می غسره و انبواتند	ز بسکه هر طرخش زبده استنگا

وله لیب

آخر بد رود هر جسم ما	مانا سره ما ندیم و دوسره
قدیر صفت از آنکه قهر را	تا کی بغیر ازیم منظره
آنکه که بغرور رسید بان	باشد بسیر انجام مقبره
از هر کججا بسته آد سیم	رعنت بابای مرقوره

وز عاشقان سپدل بر گرفته
 دو مار نسیم سیما بر گرفته
 در و سوز آن طلال مقبیر گرفته
 در طوق که دن ل مضر گرفته
 برویت کیسوان نعمت بر گرفته
 هصبح شب هانا ساغر گرفته
 منکر شوند زاهی منکر گرفته
 که جام می میان دو شکر گرفته
 که زنجیر خاکیش بس بر گرفته
 برمه که دیده که دم جواره
 کس بسته مار و کرم خود بخواره
 که دم کزیده را بتوان چاره
 از نیش غشیش خون دل خاره
 آنرا که از کلت در خسا
 که بر قدر کارم نفا ره
 بس دیده بان نشسته بهر باره
 و از ابد هست خنجر دکتاره
 بردستان ز زر طلای یاره
 ما سوره اند جمله نه آتاره
 جز ذات حق مانند همواره
 بر تن چه سود جامه زرتاره
 ما جریه فسق و ارباب ساره
 ز کسند و بیاند خنجرین
 چنانکه سجده بر او میرد با تشکا
 همه کفل که کوران زونک ز کسکاه
 چه دشمنه که بر آرزو خنک رود زجا
 چنانکه نوبت عیدنی چنین که شاه
 بردشت و که و وادی دره
 بستر ز سر مو با ستره
 کا و کرسنه که گشته با به
 از کیوان سازیم کسنگره
 پاشویه چه سود است و غوغه
 از چرخ کجا بسته به بوره

مردان را این چون به فریب
بی پرده بر بند و مین او
رو مرد شوانی صفت از آنک
بر شاخ در حشم و بر خط
از حق نبود از چشم خلق
تاوان بشکست بن زجان
که بر کف از پی علف
...
دردند که چشم آن که چشم آذر
طره و بازی غیب خنده و جیب
کرده و شلوار سبزه و لب غبار
راز که با خمره و نارانش چو پلنگ بدم
دسته ز کس دست ز کس است
کوی میسر طوطی ز غم چو کان مشک
شاه احمد غریب از جوهر مشرق است
ایک از آن مشک با من مکران خود را
چو فرزند شیر و چو پریخ ماه
سدهت کانون ویت چهره و لخت
بهر کسیم که خرد چهره است خواب
هنوز مرده آند با سیرک حساب
...
چشمش این چنین فاده و دست
چشمش و چو شمشیر باری بگویی
بی موی کشنده هم چو موی موی
یا که کم چون ز راه بشک چو لوله
فیت رسد کی که تا بر سم رسالت
بچو تن او حسیر کی بر نهالی
که بید تن او نند چو در هم و آفت
شکوفه در ساخت و گلش و نوا
چو شکوه سخن پای مرق و لوت
بلوانه این سینه ملک ملک نوک

پرسا حق ایند بر ساحره
آن قوه که خوانند با صره
فی مرده و بر سر که از نه
خود خ تیریش از راه
سفر اطنهان شد به خنجره
کودک بغریب به فر فره
...
از اصحاب شمایلیم و میره
هر سده اند حیدره
ز قوت هر قوت و اجز

بر شب بر صد شوی خفته یک
پریست به شاد سول هرک
ما بهترن از جان بریده ایم
...
ای نفس هر ایک بر گرای
او واسطه جنت هست تا
سیرج شود که مکان کند

در مدح شاه شاه فلک شاه محمد شاه طالب شاه

غزه بزرگ لب شمشیر و سرب
هم لب و باوه رنگ هم دل و باوه خوا
بسکه با آن رستان بازی لطف
...
که چو از این خمر نامن بر اراج رشید و ما

باغرا می سچو گلک با کار می
بر رخس از کرمی و قطره می
روح چو ناز خلیل سوجان در کلیم
...
هشت جنت بهر کجی چون بار و زک

بجا میر کانون چپ و لاله ماه
که هستیم پیله تپای و کینیا
هنوز کشته آن از من بدن پای
...
رفت هر تمام این کیه و مید
هنوز تیز زنده است زطف کلان
هنوز سر خطت میند کل دیوان

بر مشرق شک تر ناره در ناله
حسن صفا : : اقرار غلام
بی رویش از دام چو ناله
...
تا بنکارم چشم صیغه صیغه
جنج مین از جنج راجو پیتره
جان کس بر با چون کاشفت

در صفت مدرسه مبارکه دار الفنون و مدح
شاه شاه فلک شاه ناصر الدین شاه قاجار

بر صبح نماید چو باکر
زین تاب کشاند و من دره
...
شمار باد با شمس صخره
معنی صراط هست و قطره
در سایه و الا شمس قیتره
...
خط سیاه با پهر دست خواه و نخوا
کی خط تو آمد خلاف هر کیه
...
بشر طهران این شهر و ملک پایه
بخش کشته ز پای شمشیر شمشیر
غزه دست و شرف مال منصب و ما

هنر پرده جوانان اهل ایران حبت
 همه بیرونند و همه بیرونند
 همه بیست و هشتم مهر در ایران
 تشنگا بگفت همچو غمگان دلروز
 همه امیران دگر آنکه گیت امین
 خدایگان سلاطین و پادشاه جوان
 زانروز که مهر حبت ایام ندیده
 تارلف تو چون غمناکین شکایت
 تا دیده ام آن زلف و بناکش که باشد
 چو زلف تو کرده ام از روزی زلفت
 شد بیکر چون آنده بیکر پرتاب
 باز ای و به چشم که ز بخت بچو روزم
 خالیت میاید اگر آن کردن همین
 ای بلخ پراز کل ای انچه صفت ماند
 چشمنده چو شدت حبت یکدیگر
 ای بت و در بطکن طلیس
 از جمله قویایه اشش فرود
 شتر شد هر شهر و روستا
 ای روی ترا زنگ از جوان
 هنگام عبادت و پرستش
 ایام خوار است و پرستش
 کلشن چو فلک پر کو اکت است
 و آموده بلو بوست آن سر
 کوئی که ز ناحق بکشگان
 دنیا یکی مویشان کم است
 زیرا که پس از بندگی هو
 و آخر چه از بهر هم پر کنند
 چه فیض ز جسم پلید و نفس
 در طعم باور بلخی است
 ای نفس اگر این متنه
 زینا نبود هیچگونه سود
 بس از زنده تا بیره یمن
 چون نصیب علی در خدیو شد

پی تنگ افزون از صد و پنجاه
 بخوی پر فرو بهرام در روی پرده
 همه چشم مصور ز کین باشکرا
 کن را بکمر سپواریان جانکاه
 که این باز دارد از دندوی صفت
 که او چو بخت خود بخت او چو بر باد

ای ماه غمش که چاه غمش انداخت
 بچشم آهوی چینی نیز سر
 هزار خرمن سوری نشان نیز کر
 غلامباره اگر سوشان قطاره کند
 چو باز گشتم من از خفا غم ازیم
 به پیش حشمت او سل مست چون است

ایست

کبک دل سکنم در سینه طبعیده
 کون چو شب تیره چون سحر دیده
 شیدای سینه زور پریشان
 تیر تو ام این سینه مجروح خلد
 که دیده با فرق بود تا به شنیده
 از قالی زلف یک نقطه سپید
 پر خون ز گلزار تو یک غنچه بچیده
 خنجر کش چاره کشی است چو دیده

بر کون غیر است و همی غلط دیده
 از کون سینه زلف نوروزم شب تیره
 شرکان تو تیزند و دو چشم تو در کون
 ای من سگ انچه چشم چو آهوی تو
 در غلظت زلفین خط انچه جودار
 این نقطه کن جوارین صفوا اگر چه
 بر یاد که زبان تو خود جبار کنم چاک
 کزنده کی خواهد حمید الدین جوش

فی الحکمة و الموعظة

و النصیحة

هر جام و دن و خیک و خایه
 کفار و سمن معد و جنبیه
 از شیغم و از نرم و اندیه
 کلزار مکر و شت ماریه
 ایز بود آن جمع را و یه
 شوان ز بهر اساحت باو یه
 اینجا سبب شده آن باو یه
 چه پاک ذراتی در انیس
 تن ناز و ز بانسن بانیه
 در فضل و اگر این طبعیه
 چون نیست ترا سمع و اعیه
 بس فرق زشته تا بجا شییه
 از روز به از عهد انچه شییه

بایدت حمیدن بکستان
 کل بسپر شنیده بیه حشت
 کل شایه و کلشن نیز خاک
 بزودان اند سیرت زید
 شوان پی پر کردن معاد
 کرد آده مردم همیشه بر
 آری سپس اجتماع کل
 در زیر جافنس شوم را
 خوزیر علی ز دقتانده است
 که تشبیه آری که بدیح
 مهدی نشود که چه حدیث
 ما نیم و دلی بسپس اولاد
 کز سبب و پذیرد بر نهیم

فروغ رخشان نشان تیره کون پناه
 بچرخ سیم سپید و غمزه مشکین
 هزار دست سبیل همان غمزه گاه
 ز بیم کردد کافور طبع و توت باه
 مرا بخواند و بر ایشان کاشت تا نشا
 نیز شوکت ام شیر شریزه چون با
 شب تا حرم پر دستار است او دیده
 هم باره بود زلف تو هم مار کزیده
 دنیا و بنا که شوق شام چو سپیده
 زاروت کمان تا به بناکش کشیده
 کردی بر پیمان چو آهوی رسید
 ای که سگ ز سبب باهی طلبید
 بر شاخ بلدی وطن این تلخ کزیده
 برد از تو ام دست ازین صیب دیده
 بی شبهه شوی صاحب اخلاق حمید
 کز کل چو خزه است با و یه
 آن قوه که خوانند نامیه
 کشر شد بهر مرز و ناحیه
 وی موی ترا بوی فالیه
 بر کوه و شیخ و پشت او دیده
 تا چند خزیدن ترا و یه
 مل در بر تختش چو جباریه
 پیشش لاله سنج نمایشه
 عار است بدین همه عار
 در غلظم شدن چن معار
 چون حاج با یام تر و یه
 انجام تن و جانست تجویه
 شمشیر نفاق است تمیبه
 شد عالی آفتوم عالیه
 که تهنیت و گاه مرثیه
 هر که بشن ساخت حدیه
 از سوز ششان نامیه
 مازع و لاشان بنامیه

در رخ آن قوم کرده ر
 ای کرد که گسبند زنگاری
 چند آنکه چسبند دل بزم
 آخر ترا چو در زبان ما
 ما خود ز جشم تو بی توئی از
 ما کو و کیم و کیتی کور است
 افغان کشیم و سمع تو را افغان
 تو که که بزه خواری و بازه
 مشکین نیش طبری دادی
 خوابی چرا چو چو چو چو
 مغر و شکران بیج مراد ز
 من بسند محمدیم ای بر
 من در عدم زنگ و وجودم
 کونیکه حینت کردم کو کردم
 این نیز که نامد با کی نیست
 ما مرد ایم صدره ازین جاستی
 ای شک تر زبانت حلقه اکثر
 صید ما بی شک است شکین
 در می از قار است کی زبانی طلق
 ما را می و کز بار بار می جان
 کس در در جز تو زین طلقان
 تاج به بدر افش سر کن ای
 هر چه پیش فری و دنیا زان
 کرده رحمت با کونی با جان
 نی چو چشم تو به بر است
 ای لیل نخا رین مگر بس
 با آن چه جم از خاتم شریف
 ما جاکر صد عازری تنی
 جان کشت که روح مصور
 زین لایه که گوینت کوثری
 کز حوی و جان بخش خوشی
 صدر تن هستی تبرت
 با نخت خلقش بهشت عدن

جان و تن ما کرده در
 پای قلم از پویه کشت لنگ
 در مخاطبه با افلاک و سخنان حکمت
 ما را چرا بخسیر و پویاری
 با بسته در قاطع بنا چایی
 زار کی گیشم و کوشش ز زاری
 کی کرکث را بزه و خاوری
 ما را در فرعبت فرخاری
 پزغراب کش اشرقاری
 شامان گسندم از تو خریداری
 وز بندگان در که کز آری
 ما بجا بدم نهفته و متواری
 از نیستی چه بر سبب زاری
 پاکت ذیل رحمت غفاری
 این سر که تیرباری بیاری

بی سپیم و با تو دعوی گسستی
 چون داید کا سوار بچسبند
 ما را سپر و دیدی ز خود
 اینک بچا کی نخسری ما را
 ایدون چو او قادت کاین کار
 ای سفید طبع پوسف بکنار
 ترسانیم بر کعب معاد پتیر
 با نده ترستم از تو از مرد
 چون باز با جاشوم انبازم
 فرزندگان من سخنان من
 ما را که ما و عمر بدید رفت
 من بسند را تجلی ذاتی بس

چون کشت تمسک قافیه
 تا کی مرا بر آینه زنگ آری
 عارض کنی ببار ضا و تار می
 عزت مگر فراید ازین خواری
 لنگ برون بریم بر هواری
 کو دک رو و در نجواب ز پیداری
 کردی سپین چو پیشی پرواری
 و اول خرید تو بسالاری
 در چشمه ساد هی صفت خواری
 کردی غلام وزان پس بازاری
 ترسانیم بر کعب معاد پتیر
 هر چند زنها ز نیم کاره
 کا نده کبیرن جهان شدم
 مانند در جهان بجان زاری
 کو ابر ما بر آید آزار
 مر خلق استجلی آثار می
 و آنکه آن انگشته بهار کنین از شتر
 زیرا و سپید او پنهان نازده مهر خاوری
 حلقه های کرده کا بهج بشنی که مغزی
 کرده که گشت بر آن بر بزد مغزی
 رخ چو ماه بخشش وقت چه سر مغزی
 یک غلغلی هزاران عدل آزار بر
 لاغری او آفتاب از اجان مغزی
 کرده بر چنار من بهشتش کند
 نی چو روی من با الفقه تبه جعفری
 کز بود و خون دام عالمی
 که کاه کا نم که مر می
 بر چند اسرار مجبی
 ما من که و صفت تو هر دی
 ای آب حیات از تو شبنمی
 بدر افسانه بدر اگر
 چون بدر شود تیر غلغلی
 بکزید فلک را ایست

وله

صیدم کرد است آن بر خطم
 رنگ می بان بر سلفه ز فوطا حوی
 ما در شکل شسری نادر طبع کوری
 کس ما در جز تو زین شس لب تاب
 عدل نبود او او با کسی گسبند زوری
 هر چه بود شس لغوی کردی برین
 هر که می ساغر که دور نام بودی ساری

رفت مشکین تو پذیرد مشکین
 رنجیده بر خرم کل از شب بر حلقه
 کرده که که استسی آن با دم ز غمی
 لب چو لعل تندی موج شک تندی
 از در عهد و شرف در خلقت غلغلی
 غمی او آن سر بر آن خندان فر
 داده بر چشمان تو چشمتش کز جادو

والله اعلم

فرمان بجا است ز قاضی
 محروم نمانی ز مهر س
 دست بر صد عیسوی دمی
 دل کوش که جان محسسی
 زان شود که خوبت ز فرمی
 خاک در صدر مغلغلی
 صدری که کز افراز اشکی
 چون جلوه فراید جمعی

دو دیو ز بر سوار حسین
 که کاه بر انم که عیسی
 جستم ز دل جان حقیقت
 از کوشه ز فرم چه مجزای
 زین پیش ستودن یار مت
 صدر الفضا صد کسبری
 با نور ضمیرش مد منیر
 شافیه جایش چو بار داد

دوشیزه فکرش چهره است
 لانی تو چنان مرد زاده
 از همت و قدرت و قوت و قوت
 نکار نیامی سسر بوی گلستان داری
 بیخ از گوشه گوشه خوشه صنوبران
 بنیاد و سنج و مشکه در در کاشن
 شکشا آموخت را چه که سبکست گل
 فلک کرمایی دارد تو هم که شمشیر
 ایانگسته سز لاف ترک شیرازی
 هر آنکه سرش تیز بر نیار رسر
 زبانه سببان در طره تو سوخته دل
 رخ تو روشن در یکس چو معبد زشت
 سپهر است کویم از توام در دل
 جوی در خرمی همت ز دور خرمی
 شب و طاس ز بی ساحت پیر که دروش
 دو قرص سرد که متنی ز خون چنان
 بعالم بر که آید نجا پذیر است پانیده
 فواز خودیستی کرد آن گردانده تیر
 ز آثیرات سعد و خس شهرای شب کرد
 کفن شد بس آن سلطان در حشمت بیگمشی
 چه سرا که تو دور تو از سنگش کلاهی
 ان ای فلک ز تیغ جانانی
 کان آب زنگ آتش آهن دل
 چون در خلاف کانی شایسته
 ز دست بختی تو فروستی
 مان زنده زنده حضور است پسند
 کان تیغ تیغ که چنان سبزه
 سر و می لاله از سبزه شایسته
 آهوی مردم نکا پیش رخ می دم سکه خور
 طره پیش رخ و تاب افاد از آن سبزه
 که کوبه نشان آن شکر قوت نکستی
 بیخ اندوید سر و تو ز بر سر و بیخ
 مرایم فدگان آه نیز آچسود از این

شهر جهان بدرسی
 کز به سلوی و دایه سستی
 زادی تو ز به سلوی حلق وصل
 ز صطبل جلال تو روز و شب

وله صیبا

بمان از خست باغی کارین کان داری
 تو بر کل من دست به بسته صنوبران
 ز به سز زنج و خنجر که چکر داری
 چرا سمانا نشان عهدا تا توان داری
 گلستان بکار جو اگر سرو سی دارد
 اگر گلزار کنون اردون باران دارد
 پندار خیزد از شتر زنت از آن تیر
 جلال از بر فلک سپهر سیمین با ناما

وله

کلا دای تو حستاره ای باری
 بری تو چون سز لاف کند سز واری
 چو همدونی که کند برین سزانی
 دل تو تیره و سنگین چو قنداری
 بجز غلط این طره است چون
 دلم ز لاف بلندت پذیرد پنداری
 سز و تباری بر پاست تازی
 ز نار چهره بدل چسبند کور بجزوری

در مرثیه خاقان صاحبقران مغفور فوراً له مضححه

گر ز صفت صفت بر میان بیگمستی
 که روز و شب تو ساینده کور را چو سستی
 ترا شمارش تا کسی که از دشمنی
 چه مستها که ز جعفر زاری سستی
 سیمان و می بی اشتباه و استیاسی
 بیگمستی زین که دشمنی بیگمستی
 بیخوابه زود آری است آسوده
 و طفل روح خوانی در دستان قدر و ناما
 کسی که در پلاس از یاریت کنونی سستی
 شه صاحبقران محفل شایسته کجاست کسیر

در مدح ملا کو میزرا مقلب بجهانبانی

چون در مصاف لعل بختانی
 ز کی دوات بگردن پیشانی
 یکدم ز خود چو اشته قرمابی
 روزی باز سون بصداسانی
 مرجان خویش تنبیت آن
 کیم که آن دورنگ در و سستی
 آنگه ز کوه خراسان پرس
 ز آثار آن سمنور آن کشور

وله

لا اله الا الله محمد رسول الله
 اذنی آری از مردح و تاب دمی
 ز کشتن دارد نظر سولی لم بر دم ناما
 کرسی داشت آفتابیه و شایسته

وله

بسک اندر بودیم تو را در سستی
 که شرم بردت آمد جان تیرم سستی
 کما نکش در کینستی خیا کانی سستی
 یکی زیم است شهام بروی آری سستی

ز آنکه ز که حوازا آدمی
 این شهبی آند کیرا دمی
 این نغمه زیری و آن سبلی
 تو بر سز و سبلی سکت گلستان داری
 تو قد چون روی آری لب چون نار داری
 که اندام و بری مشک زرد و پریانی
 ندارد که تو سبلی کوی مشکین بجانا
 یکی مای کشار سبلی یعنی بانا
 شکست از کز کان بکند باری
 چنین شود چو کس سبلی پرواز
 که آید و آیین با در تو نیست تباری
 ز نوک غمز بجان چند و شنه بفری
 که درون ز بر جو و خواری سستی
 درودن سبلی سبلی سبلی
 کوی سبلی جاستی کوی زین سبلی
 که دایم دیدنا ز سبلی چون کوی سبلی
 که برین آس بر سون سبلی
 اگر حرفی فرای سبلی ذاتی سبلی
 کسی که در پند از نصیحت ایگ سبلی
 تو کشتی کرد خوکا سبلی یک دوز سبلی
 چه شها که تو دور از خاش سبلی
 زین کاف سبلی کرا به سبلی
 کافر کیش شیوه به پنهانی
 امور انخواه که نه مر جاسنی
 رخسند و سوز و نورانی
 تیزی آن حمام خراسانی
 بر سبزه است لاله دغانی
 آفتابی رانمان بر سبلی آردمی
 آری آری است ایگ کباب آردمی
 از چه دور زین آس شتاب آردمی
 که کوب بار بستی سبلی سبلی
 ترا با سبلی کینستی ز ابد چکستی
 که کونی رو ضعیف نیست با خود سبلی

صراحیهای میچ پندارند
 بش افزاوشش پیش از آنکه صفت
 ای تیر طره کشن چون چو نبری
 بانچه صبری با حلقه خایه
 سبیل بر شتاب بخشد پیر مرد
 چو کان آبنوسی وز حاج کوی تو
 عید مولود رسول تازی
 تا صراذین شسته تا جا که است
 تا که ریگشته نشین که او
 پشته با عو نشن و زور سیلی
 اندر آن روز که چون با بجهت
 دوزخ و میدان از آنجا کار می
 کوبن از آهین اگر با شخم
 نصر با مرکبت اندر قمار
 اسی ماه چاره شده گری سستی
 مشب مراباید کسی آتوا صبح
 ماه من از کجا تو سوسی شکر نیت
 در کجا است باغی و در باغ کوزی
 در کجا است از در زنجیر است
 در کجا است پیدای می ختری
 در کجا بری چو پند و توی
 مسوده در کارم در عهد پادشاهی
 هم زنی خدیجه هم از هم که است
 در غزم پارسای و در نظم پاری
 چه صبح است دلی زهر حیات اولی
 خلقی علی مصدر قدرت حق
 چو ز بر خا و لین خلقت آمد
 یعنی یکی بود با ندر البورت
 هر آنکس که نیاست درین دنیا
 همان آدمی زین دو عالم نموند
 بنی ظاهراست علی باطن آید
 همه انبیا پیشکاران احمد
 علی دین حق را بحق و ادویش

تو کوی بر پو پوینده پی پستی
 فراید پوشش که که نیز خرم پیشستی
 بزرگ مسکنانی و با بوی حسبری
 تو با قاب اندر خوش تازوی
 زیراهی نیز ز رخسار آن لبری

آب آتش چون آب بنمرو
 از بس لعن بر جام جهان
 باج و تاب از قم و با بکل کردی
 با ابرین سر و دشمنی ایندی
 بر حلقه است بجلتی کیر از از جاب

وله

در هفت عید مولود حضرت رسول و شاه

صعود با خوشن و تری بازی
 در بر سخت و لان جای بازی
 اجل پیکان در آهنگ بازی
 بتف حمله تو اش بگذاری

باد از مویش در عتاری
 تیغ خیز ز برخ آهنگ بازی
 چون تو ای صفت از بازی
 خویش پند در پنجه شیر

وله

آبی مال بود و اشک و شیبونی
 چون سر و گشتری نشو و شاخ از زنی
 در کجا است سر و جی بر سر و شیبی
 در کجا است از کل در جامه خرابی
 در کجا است پنهان کدی می
 در کجا رخی چو تاز و ملونی

تو چون شیر بر سر چه در چون
 قلم برده عشق خوام پشته
 در کجا است بر سر و شیبی
 در کجا است بر بار سیم تو
 در کجا است طره بندوی غمی
 در کجا است خنک خنک زلف و کیونی

وله

شیر میش ازین سرچ پیش انداز
 در پارس و ده قبله پیران پارسا

چل سال می رود که مرا خا در دنیا
 بر هر طریق و شیوه که شنیدنی

در مدح و معیت جناب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب

علی نیز نور نبی شد معنی
 علی بود با رون بنی بود معنی
 بدانند که باشد در بعد الفی
 نه نیست کبری عیانیت صبری
 مرا معنی حتمل این دوده قوی
 چه آدم چه نوح و چه یوسف چه یحیی
 بشیر لا عن سر بازی فرنی

دوئی نیست با نور خرد معنی
 چنان چو این ازین پیشتر یک حقیقت
 همه عالم اندر دو عالم نهفته
 هویدا و خفته و منی است پنهان
 ز جانت بی شبهه تا این تن
 هم از فیض او آب رود ساوان
 نکند او ز تیغ دو دم هم و حجب

شکفتا آب آتش که آتش آب نکستی
 بیره چون بجام خسرو پیشک نکستی
 خوشش بندونی که یاز نگار سمبیری
 با کوزه غراب و بطح سمبیری
 تو ابرین ترا دی همشید کوهی
 کوی گشت پر خرم دارای صفیری
 با در خنده بشاد غازی
 تا سر دین بی تازی
 فخر چرخ گشت بر دازی
 خاک از رویش در تازی
 ریح ستر نیز قبا افزازی
 جانب صفها در کب تازی
 بچند تیغ بر کس بازی
 مخ بار اینت اندر بازی
 چندین سوزی چه و صاف دور
 نظاره من بوی زین چه چو پشته
 باغ بهشت با صنف به چو کفنه
 در کجا است در دو سیمین سوسی
 در کجا است بر سر و شیبی
 در کجا است غمزه جادوی بر فنی
 در کجا است سحر کوشن کردنی
 و زنگ مندی شده بر تنی
 جولان گشت چو ادهم تازی و پای
 زمان سبک کرشم نیت دوده خا
 ز عهد است اولی بی مدح مولی
 که در پیش و مشتق از تبت اعلی
 تعین یکی را و کرد از تجلی
 کوی بود موسی کوی بود عیسی
 یکی حیات دنی و م حیات عجبی
 بر نام که کش منشی کرد انشی
 ز حسی است پیشک مدد دانی
 هم از فرز او کس ایوان کسری
 بکند او ز طاق حرم لات و غری

الای کیل حسد او ند طای
 مدح تو احوی کلیدیم و کفن
 در این قافینت باره از دم پند
 ای لطف پر نعم دوست کاشته ز منی
 یک بسته نازد چین بروی سنج کلی
 پر حلقه و کبری نخسیر باز روی
 پو کانی تیر می هست سینه کو گنبت
 آدم تو چو چادر خلد ره سری
 فرعون دست کلیم نرود زنا خلیل
 تیغ شمشیر عجمی زازاد کشته حتی
 یک پینه پیل مان در روز محسد که
 یا توتی و کسری بود ترا ضرری
 از این صید بشم ما ندان عجب که بود
 کند سگ ز چونکه کافور باره
 محمود و مجسمه تر طلعتی جو
 رخس نیم در می عاشق چو پند
 بسیاران می خون نسزید تن
 بدی می نسزود کس که نیز نسزاید
 منه با چشم بر دل از هم دور رخ
 کنون ای نانی به از و غطا و غطا
 با و سبای ای بدم سلاله صبی
 کز خم پهران در کشیکب ندم
 کوه و در و دشت کشته طره از تک
 نقش و نگار رخس کرده صنوبر عالم
 برجی بگریم کوز و تسنیم
 کشته ز خارا بدید کردن دارا
 ریخته خونست کویا بد و دشت
 زده نرود دل مشکوفه باشما
 راهنای پسین و قتل نخستین
 عشق عشق بوده غالب و کشته
 ذلت بنی آدم است عالم کس
 بعد نبوت بود ظهور ولایت
 فرق رفت از میان مرتبه برین

الای صی شهنشاه طای
 اگر چند دویم جویریم و عشقی

زمانم تو نترسم سز و فخر نترس
 بدین شعر شیرین طبع خیر غلم

وله

بطل غایب با روی پاسنی
 یک بسته بنیل بر برک شتری
 پر عتده دشمنی دای تو بار سنی
 هر که ز بار دوزان دوزیر آن قنی
 عیسی تو چرا با شمس هم طنی
 نی مرد مجسمه ز کرا بل محدود قنی
 نی نی کند شی از روی پر شکنی
 یک پشه شیر زبان دوزیر پهرنی
 در آب و آتش که کند معنی

کفری تو یا کنسی طلی تو یا طلی
 خرد و سوسن تو تو باروی دوزیری
 با زنگه پر خواب با روی غریب
 یا ما بر کنجی هست کنج تو لعل و کر
 کابی چو مار کلیم خیم بازیر تو
 پیغمبری چکنی دعوی بکر بیسل
 ای از شمال تو خلدی بس بری
 سلطه تبری صمد و قد شرفی
 تو تیغ برهنه در دست قدرت حق

وله

پالوده الماس کن لعل عیار
 رخس مجر و طره عود قماری
 به بند درون کشتهای درای
 ز افرونی خون زاری و زادی
 بجم طبعی بروج بخاری
 که باری کیم است نیزان پای

بتی در بر آور که بر غمم کردی
 از تک و پویش لب زلف جوان
 که گوید که گاه به باران کوی
 بدین فصل تن میرود چکت و در
 چو شد زوزه تنی تو توت کن
 ازیرا که زهرنگ کس بر عت

در لغت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

خاسه و گلکش فرود زیت می
 بر طوفی بگذریم سده و طوطی
 کشته ز خاک کاکا کس کسری
 بزج نوزد کو سفند با صمی
 رهست چو در بلج تیر سقا
 آخر پیبران و علت اولی
 عشقش بر عقل پیرو و شبیری
 عرش سموات و دهر عالم صغری
 دید علی را از آن هر شش معنی
 دادندی روح بر جنت شری

نی نی در چشم نگران شریعت
 بر طرف باغ جمله زهره
 میل و صلسل دون با ایشا
 یا قل یا قوت سنج بر شخار
 کوئی ند این جهان بر عالم
 روح وی جسم و معنی و صورت
 هست کنایت باقی زلفین
 عالم صغری هست با تمام صغری
 چونکه الوهیت است روح و لا
 چونکه عجب هست در حقیقت مجن

ز مدح تو شعرم سز و فخر شری
 بخونم کس سنی که خواندم کسنی
 که دهنده یاران پیر هست این می
 شامی تو یا شبی زاعنی تو یا غنی
 جبریل با تو و تو بر روی اسرمتی
 با غوی سیر بدی با روی برهنی
 هر که که حلقه زمان بر کرد آن دهنی
 کابی چو مار کلیم خیم بازیر تو
 جادوی قتل بری هندوی پهنی
 وی از ضیال تو مشتی برود مینی
 مضوب خردی محمود فطنی
 هر که بر آه روست اعمو به زمینی
 ابلی الهوی بنی آدم الهی بدنی
 بجان فرجش کند مشکباری
 که لعل بخش و مشک ستاری
 بدی می کند کار از ازل باری
 کند کرا و تر چون در و کشت ساری
 که از رنج می روز و در و تر
 پس از زره واجب بودگی
 کنون صبح مطرب با بخت قاری
 عشقش چو شش از من بر سلام سلی
 خاصه کنون که فضل خوشتر فصلی
 آمده ما نابرون بجهت زمانی
 کشت بدنی بدید و غنه حتمی
 بر جبهه باغ و عجب و جود شری
 چون بر مدوح خویش نخل عشقی
 کرده بدید صنوع صنایع و علی
 شد از خلق خواجگ کرده
 بیشتر از آدم هست از پس علی
 بر یک راه تبتی ز اعلی اودنی
 بلکه کی جزو زود عالم کسری
 دست خود تا بدید غایت قهری
 که علی ارحم الراحمین تجلی

اینه هشت پیشیده احمد
 قلهاروشان باحت و عشرت
 تاکی کاوان شجره شده بنبرو
 کردون برمس در نهار حادده قلو
 آذر چنن زویکی فراز آده آزار
 در این نه آزار جان حله میشند
 وه کا نه هت انده شد ناله کم بایر
 بازار بخت تو و او آه سنزده هت
 تا شتریت هت با شتریت
 کا یام به آده بکده شتریت
 در باغ و چمن و کن در شور و وطن
 اینک شده از خوشان خنین همه همرا
 بر کس سدا ز گلشن کی غیر من ز گل
 کر گل از دور با گشت غای
 بر شاخ و کر شعل و فانوس سینه
 انده گلوی بسیل سلسل کج کن
 برابر و در خوشن مکر تندی کردی
 سلطان بهار که بر سکر دی باخت
 چنان که هفت ز ساقی و به پیمان
 کسار که کا فورین بود از اثر پرف
 با قوت کرد و بگذر مشن کر ای کاس
 از نام که کله که و کتب جام کران گیر
 سو هت بکن محو زدن دیده سنو
 دو طرف مشن طرفه جهان شش
 چون شینه با بی روی گلخ بر ده هت
 کر بیکر پیشیده زنده تنگ تروکی
 بیل نبوسازی با شنه شنه هت
 ریشه ج چسبایت که سرش کل است
 آن ساقی تنگر که بر تن زلف کج او
 بر کرمی و غم زان توان دید هم بار
 زان با دو پا رینه کی شیشه پارید
 زین تشکی از مار اسیراب بخا هید
 زان داوق گلگون که کرش بلبل بودید

دیدد آن آینه حقیقت سولی
 کعبه کاوشان مجنت بلوی
 تاکی شیران به پشته همدم همی
 کیستی بر صد نیز ز کایه جلی

تفرقه شکر گشت و جمع کفر درین شرح
 کر ما متبوشان چه حلقه چه حلوانا
 مردان کا فور خورده در پس پرده
 اهل محرم در قعب زار برهه اول

فی التکریمات و التثنیات

زین پیشان سنزده بازار آزار
 بازمی پانز عجب کر می بازار

یارب که آن آه هت که با بدول اسو
 هم قافیشک آده هم وقت تحویل

کز لاله زار وقت من قبله نه هت
 سلطان با ز بس اخیل خزان گشت
 در این ده چپ با غل ز دور هت
 از سرخی کل که دو گلگونت گشت

کوئی که دو شکر بفرج دوی آند
 خون دل انکور به پستانه بلور
 زین غم که حدیث غم داشت قیامت
 از گلبن با غنچه گلگونت بر آند

سنزورونی بر بط و ناگوس میشند
 پر پیل مان آینه دو کوس میشند
 چون لشکر کرمی که دره در میشند
 بر تقوی این رخ کی بوس میشند

در آب شکر کس کس تاج کی با باغ
 جاسوس خنجان به سبایک باغ
 چون فصل خنین باغ چنان شد که تو غمی
 آری همه زنده که نام بهار است

چون ساخته شد لاله چو پرده شیدر
 آن طرف بلبل که در سنج می زرن
 جنط هت که من با عیب قافه طرف
 کز زده بگر عجب منته هت کی طرف

از آند آن لاله نظر کن که بی غمی
 در بستان بخام فر ساقی می بستان
 ای نخوی ز سینه غم این گوشه هم
 ز ساقی نو بستان آره درین

بر شاخ و شیخ و دوی تک دره شده
 سلسل هم آوازی با قهر شده هت
 در زاده و امانش هر دو گنگه شده هت
 غم در غم چون پنجه در پنجه شده هت
 می آوره شنه و غم شب پر شده هت

کوئی که بسا چنگ در باب دوی او سنزور
 ماوی گلگون کل و گلخ و گلزار
 عیش آه دیدی پیش که از مطرب ساقی
 بستره شود زنج دل موئی غم آری
 ان هر چنان کبف ماه در خشان

صد نمکده آیدند ده شیشه پارید
 صد گلبن کل کبف اندیشه پارید

زان آتش سخته گلگیر شیشه
 زان تیغ که بر کو کهن آردوی شیرین

صامت بودن زین تعلق اولی
 در خود مرد و دوشان چه چه چه
 دم ز شجاعت زنده میدان خنشی
 یار طرب اهل تیره و سلطوت سلو
 بازار بزرگ آوز سپه دو بازار
 در آند خوبی تو مرا این همه آزار
 بهجران تو زور آورد کار و دل بازار
 آخر که ترا گفت مرا اینده آزار
 با زای نگار نیاد در این همه آزار
 مست ای میسای بستان باه شنه
 کاین کرده بدین زو این آه هت
 تو نیز زور ز بهلا از غم و پر خشت
 بر کز کنه طبل چاره فراموش
 از بر شاخ اینک شبها بنگ آه
 بر بال تدر وان دم حلا و سس میشند
 کش شش بر آئی معکوس میشند
 زان بنوی اول ره جاسوس میشند
 ششخان ریائی در ساوس میشند
 در حد پنجم توی و در اشک بگاد
 شد معدن ز کار و سپس معدن شکر گوف
 منظره بود بود تو و چه بود و در طرف
 زانده کن ای در بکده شنه فرن حرف
 کا در شب آینه می حرف کنی حرف
 بعد از میک تلخ از دو بک شیرین
 غم ششبار که سبب غم می گیر شنه
 مرغان ز پای در پی در جهره شده هت
 اینکار چوزر جمله تیره شده هت
 هم مینه آهسته هم میسر شده هت
 غم کر چه موئی هت میشن استر شده هت
 چون لعل خشان پس در کان خشان
 زان توت و دل توت از دیشه پارید
 از کرمی هت سخته صد شیشه پارید
 صد که ز کبف می چکی تیشه پارید

از غمزم این شیخ صفاکاره بر نهد
 کوه در مجده شو پسته بنشیند
 این قافیه قند آمد به قند مگر
 که پسرخ نه در صلح بد و خنک نیاید
 نادان را بخرد خرافت کند صید
 کرد بنود ما را آن خاک نتوانیم
 زین بر صطلیل یک لاشه قنایم
 باناله جان شو خوشم از همه ماری
 از سادزه ز کین و کیتی هم مارا
 خرقه کسار دادا بری سنجاس کون
 کیتی از سیم ساخت برنی سیکون
 زان بت مرخاب زانی قدی اکون
 روی پواسج شد پشت برین غن
 ژاله و باران و برف زین بر بروج
 ابر که سر کینت کونی قد عدان
 بام چور کینت سرورم چور و نینت
 کونی زیر و زیر یک سیم و زین شد
 شاخ و پنخ و کوه و دشت پینه و خورق شد
 شد ز فسون سیم در نفسی ای قنوس
 بازوی مطرب مال باعد سانی سوس
 خیزور افکن بدوشم قائم و نجاب خزر
 که رخ شاد بیکس کلب سانی بمن
 و یکسای ای بکیر چونند کاهن سید
 بر چای نین آب سنجک چمانون
 شوشه الماس نایت جمله ستاخ و نین
 جسته ز نفرت کیز خوانده بکاه کونخ
 معبر زین بایم رفقه جو سبزر بین
 چون سمنش طابیک جسم چو فبر بین
 چهره وضاح صبح یافت کرد زه مو
 پر کن عطل کران چنان کشتی بوج
 خانه نشسته نین شت اینک و نامان
 یکیک ازین خستین سده از نین
 کاه سبوی ز شور و جوش کف زینم

در محفل آن شوخ خاکش پارید
 که حرف شد شو همیشه پارید
 ای کاسه دمی کوزه و پی شیش پارید

دانا را خردش و فرنگ نیاید
 و در لعل خود ما را آن سنک نیاید
 خرزین مان بر خر که خر خنک نیاید
 در محفل مانای و فای خنک نیاید
 خرساده و خرابه کلر کب نیاید

این مصطبه به مطرب شو سینه خوش است
 در آمل در سار اگر فی می سوز
 که خلق بداند که بود دست پد است

در سفره ما کالی اگر است چه باکی
 زین بحر صدف و اریک قطره صبوریم
 از خنجر طهورش از کس و طحاب
 پیشین ما را افس سینه و هم
 سال دوسه گذشت که در دست

المستطی و لغت و المنقبة الرسول

کلیج بسیمین بوسم چون چاش
 چرخ یکس کسیت ما عه پرن
 جیوه مستعد شده سیم حق شد
 حوضه بسیمین طشت بر که چور نینک
 جامه قرینه پوشش بر چون کوز
 و یکسای آبدان چن نین شد
 با وجود نده تیر آب چور نده تیغ
 سنف سر را نقل کفته چور نین
 وقت صبح ای صبح ستنان
 گوشه کردین خلق آمد و شد کاس
 کاهی جو شیریم کاهی خرقه نینم

زاع سپی سینه زاع چوت ساج شد
 کردون پزنده پیل کیهان ابرین
 صحرانکس شت کوه سترق شد
 خون بطا آید مباح کاه خورش خوش
 قبله ز داشت ساز نقل ز باغ کز
 از چه سبب ای خدیو چون پادون
 صحن ابر ز باغ جو پوز پوز تیغ
 تازه نهالان است حقچه چور نین
 نغمه بود جان احراج بود روح
 حشود زوید بزم خوش شش پیرا
 که می لب نیم کف کف نینم

آن عطر بست غنا پش پارید
 از نور بخور امید و تیر ش پارید
 بی دین خرد و تا بنیاست ز بد است
 در نام نینکوست از آن نینک نیاید
 مار هجره و تیهوی تو نینک نیاید
 چون جوی همی عرصه باشک نیاید
 بخورد را غیر از شمش و شمش نیاید
 مار ایجران فسر و وز کب نیاید
 افسوس از آن عمر که در و سوس کب
 که تریاع و بدشت یعنی قنبا کون
 ای بت عتاب یک ای خدیو کن
 همچون کل بر من چون شش آب
 جوی جو سخی ز روی او چو سنج
 از پیق بران از صیت ثابت چون سیم
 پر جوشن هر شمر در مغفره عطن
 این تن اسپند یاروان فریاس
 صحر عمر شدت صخر و ش شدت
 خاک مستغفر لب بر جمل شتاب
 خیزور می لب ساز کون چون سندر کاه
 نازندت این نانا هدت آن شرب
 مجلس شید را محفل از آب ز
 کیتی کوار کیر نیم جو پز شتاب
 از چه جته ای مطح سخت چو پز شتاب
 خالی کبی ای تکرک سنده ای سزا
 ماده ز او از باغ خاطر لب نین
 بد اصوت عجب بد المکن عجاب
 شاخ سیکه کشته را شوخ سمنبر بین
 کونی خاک سترت ریحیه بر قیز تاب
 از می کفستح از پی قح و قح
 کاینک طوفان ابر که در جازا جرا
 مجلس اولبران نونوار استن
 دست زلف ریب کوش ساینک باب
 با دی درنی و سیم دستی برف نیم

در بر مجوس بزم محمود صفت
 جوی لاد پر مشوقی شوخ و شنگ
 جنبش عین مدح صفتش در عین
 موی بخت کدورت روی مقلد است
 پت بستع متین نظم مستطاب است
 هر که سخنگوی شد لابد در سخن
 را نم این نظم را بدوش ایل فن
 زیرا که اندر جهان هر کس را ندی است
 نامه هر کاتبی بر سر نکتی است
 امزش بی هیچ مدینش بی هیچ
 طالع بزم احد فاجح بزم احد
 پاک حسین حسن اعلی را دورود
 بر آن از حق سلام بر این زمین دورود
 خرم بیاید اگر چند خزانست
 خرد از دور خرسد دورین با درینست
 ناری که کند گرم کون چون درینست
 چون ژالایار و شتر آب کشید
 پنداری حلاکی بر لوح زبر جسد
 جو یا تو که کار که دیبا بانی
 بر کا تو که هر سه در جو مرد طوفانی
 صراف قضا تو چو خنارت کردی
 و اسی که همه خرمین کشش بدو دی
 زین تو زنگان جلد پروبال کشید
 کوه تیر که در کس و همثال بکندی
 ای بلخ ابله که سینه چننت کو
 آن رسته چون رسته تخم برنت که
 ای رفعت زستان پهلوانی فشاریم
 چمرنی خوشبخت و جا شمارید
 بر سفره امیر بره در راه گذارست
 زان هر غلک پنجه خورند و نه راه است
 در کاخ چمن نوز که کس شوی است
 عاشک که کبیتی در چوین شوی است
 آن ناری با تندی با چسبده گلگون

بزم ترش زین بزم خوشتر است
 طره مقدر خوشتر از آن مقلد است
 گاه بر آینه گاه بر رسم کهن
 خاطر پرشاری با یللی شری است
 از پیر میران شد در پیران
 که کبیر است و در حدیق یکدیگه دورود

چشم چشم کوز چشم چشم چنگ
 در نقش بیچ هر نقطه است
 گاه بشاه زمان گاه بجاه زمین
 حکمت بر طالبی بر طرف مطلق است
 بر پیر خدایش بر پیرانش
 کج صغارا دورود بزم و فارا دورود

فی قضا و حکیم و چو چسری

کوئی در ذبح است بر او کشید
 رعد او که طبل زین دشت صغالی
 که ظلم چه زینت کبیتی زودوی
 زان و سان شپه و زبال کشید
 آن رخ گلت چون توان ترنت که
 بوز و چمن در آستانه بیسارید
 بشرون اگر باید پس جسد و چاه
 بر خیزد بر این شاه که کردی است
 چون خدای که بر شد بشرون

بار ز بر چو پیکان چو پان بر غنچه
 آبا تو که کرا شک منی گانیه صغالی
 ندوی که همه زور کلین برودی
 زان سیمبرن باره و خلق ال کشید
 دور و یکت شکیا یکت کو
 کو باغ خزان باشش چه بند بارید
 با خوشه نشوئندین بسیار است
 پیوسته بر این کسوس با طمندی است
 با طعم طبعه بود و زک طبع خون

تا که در جام صاف سجد و چسب
 در که درین شتاب در که درین رنگ
 عقل بر آن چسب چو دریا چسب
 چشم کحل طبع که کوشش تفرقه است
 بیخ زلف سلس سلس مطاز در خوشاب
 بیخ سخنگوی نیست ایرون بهتر زمین
 از طرق مع شاه زوی نبی و تو در آب
 صنعت بر کاسبی دروش که است
 بست مرا مقده اصحاب پارم کتاب
 فاسح لات و پس قانع غری دورود
 این بطعام و شرب آب این بطعام شرب
 کاخ خدارا در شاخ پدی را هر دورود
 نیز بر اولادشان تا که یوم الحساب
 که هم می آید که می نیز خزانست
 کانون چرخ و ناز کران بار کز است
 کاین آب سرتن باره درون کله
 و این بر که روین تن تیر بسند
 با شقیب سناوه کند نقبه سیاه
 باد تو که کز شسته حرق شکانی
 که بجای می یچی بر یکیا سوار
 ناری که همه چه در بستان بشود
 هر یان اثره ندر جورت همه کلوا
 زان سینه و سان سبیل کشید
 بر آیه نمازی چه بکشش چه با شجار
 و این لاجون توده حل نیست کو
 چوین پند حور و چسبند زود چسبند
 نایب و ترنج و غن و سبب به آرید
 بر دست خاسته بر پای چاه است
 بر من ز خرم بیان باغ و کاد است
 ندو چه بیانشن مدوزینخ منتار
 شایه است که اندندی در خبری است
 کا صداش با کز شست است اندیش
 یک نید خوشتر که زود و اندیش پرک

کونی که دمایست زشتی شده پروان
 نازک لب آب زمین یک کشت
 پذیری ناشی بر عهد و سست
 آن صیبت کون بر آن شاخ مست
 کویکدی کوی زشتیست و زبانه
 کویکدی تو بخت کجین نصاب
 دانجامه زده خوش با رخسار
 انگور سیه با زنگ زادت
 سوزن است بر آن کج که بر جای خاست
 تا کستان کجنگر نو به ذمک است
 ز انبوی شان جای بطلم برکت است
 سوزن سنج بر تلب از دندان
 همه کسند بر دم همه کج که پستون
 زوشای مختلف همه با صبح و جنون
 بگذشت آنکه بشت و کبرشان بر چنگ
 شده زهشکود با خنجر پاره و شتری
 جلا زنگ مانوی همه سنگام ازری
 همی از منج تو تو به اکل استهین
 زکلا به پو همی رخ گلزار شتهین
 پس راه را همه فراموش شناسنا
 و کی کوشش کی میاشکی شرباننا
 ز شیم ای بست چکل بیارن بهارده
 بنه آن را بگون من آن آب نارده
 صنایده تا هم تو وطنی به بند به
 چون جام می بهی بساعت بکنده به
 ز کفر و افسوس این قبح کوار می سنگنی
 زانکه شایران کج کجیم شد عزم
 ز نامه و برخامه و بر خطومی و وزم
 سامان سنه را بگردم نده عزم
 رشم یکی مانه در کان سوی خوارم
 بدم بره خیره کج چن بسارنج

کونی نم بر دود بسوزد زشت
 باشد بشل ناف بی جو زاده
 بنفشه بر یکت زیم میریامه
 کوزک تکام بقلاب شاه است
 بوغالیه می بر بوغالیه رنگ است

دستش اگر گری گلگون کند گشت
 نانی صفا چون زخمی صافی و ساره
 ناره بر در که شش خاطر عامه
 مردم سقلانی آتن عهد است
 مشکین مشکین چه شوخی مشکین است

ایضا

بره سینور مان قیاسد کافور کون
 بو شستی بر اندر کار می شست
 شده اسبزه را خنجر زشتی
 در کوزین صدف زمین استهین
 خود اگر خند کشتی کراسوی کلشنا
 در کارای پنج جو کل کلستان کج
 دل من مرده غمت زلای می دندبه
 بو بنوشی نیم کف ستانی و کنی
 بر خاطر می برانی ز غم سنگنی

نه آن که در خوش و نه در بدی است
 ز زنده است طلسان حیرت است
 همه پر لالت و چو می همه پر چو پر
 همه است سوال نه کج دور گشتهین
 که زینت زدم بس این تیغ و جوشنا
 سوی پنج آبی پنج زردون خندان
 بچین زلف و کاکت کل از نر کند
 لبس این نای نبی دم ز پر کنی
 که دینان سلی تو با و اربان

من استوا خوار میته و اخیوتیه

آن پنج چو خیره کجیم هم شد کج

با آنکه حدین شهر بخوارم بود پنج

خفته بخون اسبم زده اش بدید
 اوراق زبردین بود پیش و پشت
 شکر می بخت بر قوده ز کجا
 هر دو که بر عهد اش جامی صفت او
 کوز خمر چو کانش کوی فاده بر خوار
 ز کوشش نذر کرد یکی نازک جام
 و او کوشش کرده ز بر خیز کونار
 برین حال کشته است بس کجان آفت
 با حل نیم بود عهد آن قار
 از سلی دار سلی به یک رنگ است
 خفته بجان یک بد کج بر هم نیاد
 کجا زنده پیل زور مساو تسبیح
 کجی آسوده یک بکجی استاده کج
 چو با بانی نغانی طبعی و دهر
 بکوی در شان حکم ز نشان تبه
 همه بر ما بخشید همه بر سر کوشی
 نظری کن سوی میس کوزی کن می
 لب جو بنفشه من بس کج خستهین
 شده کونی که کج می بخ خود کج
 کجا از میان کج کج جوشن آفت
 دوسه ساغر من ستا و دینه کج
 سیک کج کج کج کج کج کج
 قدحی زینار بر قدحی زینارون
 بچین سینه بدن برین کج
 پس جام بود به زلف من شش سخن
 بنوادم در آن می با کشت برین
 کجی شد پار خیم و آن عزم شد عزم
 خنده زده در خطی بسردم آفت
 در صفت کجتم چو امیران اول العزم
 خوشه میکتی دیدم چون خنجر و فضا
 از کات و زخانکاه به شش خنجر و کج

شورش می پرکنج بخش فرودش
 خواندم نوکولی بخش نیست
 بر سوکری لاله زخی خدی مشیت
 بر کفرج بت دوی پاک و پیشیت
 خواندمی ترکان چون پشترن کینوم
 بم قس سزاندید هم عقل فرزند
 بود است بخواندم بخاری ز بخارا
 تن زوم چو پیاوش سنک چخا
 مای بیس کردم با مشق دارا
 کشم بویای شور بخارا و مشند
 فی مثل قورق و طوقان نه بکنند
 با تا جیک آن تک دلارام شدوام
 از خال خوشی ام از طوق کج دام
 در خلوت من نهره و در خلوت هم
 کسی که زبیرا کردی چو سپند سبل مارا
 بیا فراره دل دیده و دامان با پرین
 که کشتن از آرزو دیده بند سبل خودا
 دادند و کربلوه تی در نظر ما
 بر که کردن نه چو خبر مسانی را
 در کجاست شوان رحمت افکند یک
 سرم این جدا کردی با جان سپاریا
 بنام جان که بر خیزم شارت عدت سارم
 زلف بلند خود مرن ای سزوارا
 چاکم ای تن من زین سر و کمری کن
 در خاک شاد میکند بکس ای را
 از برم عشق پیش کسم که چو راه
 سراخ خانه ما کن ارونج هم که است
 بدوی تو تا زلف پریش تو دیدم
 دیوانه آنکه از رخ خوب تو خاست
 علی صحرا و پابان ندره دیده و راه
 جان لب استی تب و نیم شب از شرق
 کای دل بیسفت زینا خبری ده است
 روزی شرف عشق عیا کشت که تب

هر عشق بر مرغ نولغان با سنج
 هر جا کندی باش و چمن سبز و کشت
 چون رعد بنگام غمگست و غویوند
 در کج خداوندی بر عقل خدیوند
 در صاشک و هبت چه نادر و چا
 چون تیکری عقل که زیت تندر
 این از بین تا کی و کین برین چید
 که لب با بوسم و که بر کج با جام

بیتاش پر ز میوه بجز نموی و نارنج
 هر بدن آن شکلیه اکتست
 نبود اشیری که چه باشم در غم
 نماند بشند به آن کمره و نیند
 در به کدشت از من چن بق کدا
 فی چون یکی ترک بفرزانه و قند
 ای ترک صاری بکبارم شو مشند
 من هر خوشی است من صبح آفتاب

من غریبت

عشقش کی بخوای منی جان
 که داندند که در کسبند قائل خود
 برقی زود خوشی و نت بهم خک ترا
 طوق کردن گند زلف طلیس
 سخت از تو من شتم خندگن

برای عشق جانخانه اندر نظر بدوش
 ز بندو کا کشته با چشم سپید
 با تامل قصه بجز عشق نداریم
 مردم دیده من کج کرده دیده من
 رشته با هم در زلف طلیس

وله

بجاکم پانها دخی ز تو درم سر ساریا
 کوه مسازر شسته عمر دراز ما
 ما ز پرچاک کندول کنی قائل
 کار و خجاک من نفسی قائل مرا
 یارب تو اگهی که محبت کنایت

نوغا غمخ شمشک کنش غمخ سوز
 روز محشر که پرستند سق قائل
 خال روی تری ره نیافت جدول
 شمس پوده زان آید کبر نشو
 ما ز زلف تو ام شب سوارا

وله

شادم که بیفتت ز رخ خدی
 بایر که نشینی شوی بجز خوش

دیوانه تر کسی که ز خت دیده و طبت
 این چه وصلی است که صد باره زهر است

وله

در روانست که نبشته و اندر سزا
 تو با بسره و کوزدیه ز تو راه

پونند عالم مشطه دیدن است
 خود آید و کید که بدین چنان کسیت

وله

زان عهد صد هوس کس ای کس
 پوی قلعه زخم سر بر باد و دام

بکدشت نبوت عجبای پسر شاه
 این چه وصلی است که صد باره زهر است

دان نیز پستان تان بجا بسیا
 با چه غمناک شش رخ حوری شست است
 هر خانه اش از کاشی و از آجر خست
 مست است شب در روز صبح و بجز
 دریس بخون ولی ایس بر بود
 وان پیران بنیادن شایان شراف
 روایش کل سوری هو مشرب سارا
 به چو ششش بود و نه بر وصلش بار
 بی آنکه در آنه نالان شدم و دار
 ای شبده قورنگت غریب نه خند
 در شیشه اندیشه من باش پر یار
 چونان یکلی است دو ما نغز با دم
 هم صحبت و هم نسر و هم زیم و می شام
 تا بسید بیکر و بر تیغ بیکار
 کشت در شک خود که برانه قائل مارا
 چو در هم رحمت سهار از آب کل
 که زلف جان سپاریا به بند قائل خود
 بر کس و ما ز بود و در ما
 که ندید است کسی مردم دریانی را
 منت جانست بر من این کوما را
 مرا حاصل چو شمع این دوزخ شب زنده با
 قرار دل که خواهد داد در این چهره با
 دیده و نام برم اول زان پس را
 که از وجود تو خالی بدید جانی را
 که صد شب زین هوس بندد که گها
 و کس شب کوه و این شنده دار
 چینیکه فیروا شد با ضراب شوست
 رها خبر باش که آنجا خبری است
 دیوانه تر کسی که ز خت دیده و طبت
 این چه وصلی است که صد باره زهر است
 پونند عالم مشطه دیدن است
 خود آید و کید که بدین چنان کسیت
 بکدشت نبوت عجبای پسر شاه

آنکس که ملول و توبه پیدا میبرد
 با تو بخرامد که تیر زمان صد طاعت کس
 نخواهد کرد کاری بدم تربت که چنان
 بهر جا بگردد جانها در منزل کرد نام آن
 درون سجده در میخانه بود
 زستی جانم گروه بشیاری
 بر آنکس هر چه دارد تعیش و لذت
 با عشق پیسح قصبه برابر میشود
 بگشتن از دم تربت کشند ای مرغ
 ز رویت دید و پوشیدم در کوه
 تن سیمین و بی پروه دارم ز رو دیدن
 قاصد بزور قهت است آوقت که جان
 حرور خون الم حسان است ای سنگین
 بگرد سجد شب خدای ستانه میگرد
 بر آنکه بدلائیم فرمان کس روایت
 با صد غم سنگ گم جنبت بر کوی
 دم خون کرد و نبود انفاسش
 مراد یوانه داند بر سر که چند
 نیز غم سیر داد و عدا مشایر و مج
 بنال میال بیتی که از روزه تا بد
 که از زودی دلها کشش بر کوه است
 داند که کوی تو چه بردار کف شایان
 کاشش بودم بجای پیریش
 بر سخنی خود در ارتک است
 دیدم پراشتک تو پر خون من در صد
 جان بر لبم رسید و نیاید پر شرم
 کمر ز بسکه وصف خلعت خطا که آشتی
 دود ز می شکر دهن شیرین ز پیوسته
 ز پسته ای زو پنم خواد از پیستکین
 بی منوم اند شمن که پیش دست بر ست
 چمن با محبیبهای محبت که دم بود
 با و ایسل اشکم هر سازه صفتی از آن
 مراد و از یکدین روحی آنجالت

چون زندگی من مگر و شاد میبرد
 چون بخود در مکر و شرش آن آید
 رسد تا بدول من آشتی آن بیکرود
 که میگوید که صحرای محبت تملی دارد
 به سجده راه بر سر زانو بود
 چه می بود اینک در چمانه کردند
 که تا بسیدل کرد و در قدول نیند
 بی شرح عشق کن که مگر نمیشود
 تا قیامت یا کاری آشتی کند آشتی
 پرستم در چه دستم که دزدانم میاید
 خردارم که سینه اند که در حمام میاید
 بی شبیه بخوایم در وقت که جویست
 دوای درد خود زین شمع کوی کوی

در طرف چمن مردم و حیرت بدم
 چه سود از تیر آیم بر آن اشوخ و شنگ
 چه چیزی تر شود با جانها آشتی نیکر
 از حال من خیزر مستلانی با خبر بود
 روای طره دارد کعبه اموز
 محب دیوانه اندازد آنکه خود را
 در ایمان کفر با لایزه عاشقی واضح
 آن طره شکسته ظفر بدول از پیست
 ز بس یک تنانک از من کیم میاید
 من شده کمان از دعوی از شکی آما
 خوی کرده ام آن کروی هر شب که کوی
 دل چساره در من ره عشق و چنبار
 از توبه میازی می عیبی دارید

زان سید که در خانه صیبا میبرد
 پس از عوی که تیری آنکس منم سنگ آید
 نوزد که جبار آیم که این چشم ترورد
 که شوانده ای صبت و در شکی آید
 جانای پیش ازین چنان بود
 کمان صاحب دل فرزند کردند
 که کس را سر سرستان این مغلضید
 که شکر شکسته منظر نمیشود
 از صبحش زستی جانب من شام میاید
 علا شش زده از کوی بی شکام میاید
 از تیر من مسیح می بوی کلاب آید
 دل چساره در من ره عشق و چنبار
 من توبه میازی می عیبی دارید
 آنی زود ویران کرد از چنبار نیکر
 راهی بود اگر کشت پروانه دین
 صد که در یک بند و یوانه درین

وله

بزر عشق ما ذمیرم سندان ای کبر
 دوستی نبودم کی شمع و ذمیرم

وله

که داند که خورد خوم طالش
 ز بس در کنگوم باغش
 نبودم کاشکی نیکنه بر کرم
 اگر داند چه لذتهای پانته بازش
 چه ایوسته در بند زیت از غنچه
 رکن فخری که در هیچ کجا شاش

بدان سختی پیوستن جان سپرد
 تا ضای کر خاران نو زود که کاش
 نیاید و غف من جان زوری نیاید
 سیاه است در زیت از غنچه
 بریده با دم و حسرت بر من بدن مرغی
 ای کشتن من با کوی بوسه علی آ

وله

که رسد بر شکر کشش
 دیدی ایال که چه دیدم نیتش
 مردم ز حسرت دل تید و چون
 کردم بکلیه روز تو چون در کاش
 و عاشش خاص خرد و در عجزان ای کبر
 بدل کویم که خبر نیست کس بخورد و پند
 بدم میگوید می آدمم هر خطه و آید
 بکظره و غم نیست که چون در اول
 بستنی با سازه قاصد بستنی چشم کوی
 که من حیران مابدم در تو و کیشیر حیران

جان خود در سخن گم سپان
 دل شود از دم که یک قند
 خود را سکش بر دم از سخن خفت
 بر آن مرغی که خیزد الفش با دم صیاد
 دلی دارم چنان ایران که شو کرد آباد
 نحو اجم ز فتن کوشش لی هر کس
 صد سکه یک بوسه ام خرد و آید
 رشوق آن خط شکیج چه در تار کوی
 ازین چنان سکتن ز تو با پند
 که خایا که گم در دول باو که در یاد

که از لب شکی میمیرم در حرف غم